

رمان کیستار | رابین هود 21 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



به نام خالق انس و جن

سالن تو سکوت بدی فرو رفته بود و اجازه ی هیچ تقلبی رو نمی داد . مستاصل به فرشاد خیره شدم . سرش پایین بود و با سرعت 240 روی برگه چیزی می نوشت .

زیر چشمی نگاهی به مراقب انداختم . حواسش به ما نبود . زیر لب گفتم : فری ... فری ..

چرا نگاه نمی کرد ؟

کمی بلند تر گفتم : فرشاد

تکونی خورد و بهم خیره شد

زمزمه وار پرسید: کدوم سوال ؟

با صدای هیسس مراقب سریع سرمونو انداختیم پایین و به برگه هامون خیره شدیم

برای هزارمین بار خودمو لعنت کردم که چرا سریال کره ای رو به خوندن زمین ترجیح دادم .

صدای فرشاد تو گوشم پیچید : بهنام ؟

سریع بهش خیره شدم : بنال کدوم سوال ؟

- 12 و 5 و 7 و 9

چند بار پلک زد . چشمو مظلوم کردم : میفتم . کمک کن

مراقب داد زد : چه خبره اون ور ؟

ما رو می گفت . چشم گردوندم و دوباره به برگه ام خیره شدم . با یه حساب سر انگشتی فهمیدم با زور تقلب و چرت و

پرت نوشتن اگه خدا و احمدی بهم رحم کنن شاید 10 می گرفتم

تازه شاید .

اه جگر سوزی کشیدم . ای بسوزه صدا و سیما که من رو بیچاره کرد . دیدی ؟ دیدی تجدید شدم ؟ دیدی تروخدا ؟

!!! اَخه کدوم محصلی موقع امتحانا میره فیلم و سریال می خره ؟ اونم 24 قسمت ؟

خدا بابا منو می کشه که .

حالا بهنام می مردی این اخری امتحانت رو میدادی بعد می نشستی پای کامپیوترت ؟

نه خدایی می مردی ؟

کاغذی جلو پام افتاد . نگاهی به فرشاد انداختم . با ابرو اشاره کرد که برش دارم . لبخندی زدم و کاغذ رو باز کردم

با صدای بامداد سرمو گرفتم بالا و دست از بستن بند کفشم برداشتم : چطور بود ؟ 20 ؟

با خنده گفتم : 20 چیه ؟ من 40 می گیرم

خندید : خدایی خوب دادی ؟

اهی کشیدم : دل خوشی داریا . گند زدم

میثاق - می دونستم خخخخ . کلا بهت نمیاد خوب بدی ؟

با تمسخر گفتم : نه بابا ؟

خندید : تو بمیری

احسان وسط حرفمون پرید و گفت : آماده ای ؟

بند کفشم رو محکم بستم . صاف وایسادم و کیفم رو برداشتم : بریم

نگاهی به میثاق انداختم . کنارش رفتم و باهاس دست دادم : سال خوبی بود . موفق باشی دیوونه

خندید : مرسی . برای منم همین طور .

بغلم کرد : اگه خوبی دیدی که کوفت بشه بدی هم کردم حقت بود

خندیدم : این چه طرز خداحافظی کرده ؟

ضربه ای به شونه ام کوبید : مواظب خودت باش .

- تو ام . خداحافظ

با احسان از دبیرستان اومدیم بیرون . برای همیشه .

امتحانای ترم هم تموم شد . بعد از گرفتن کارنامه و مدرکم باید می رفتم واسه کنکور .

هنوزم شک دارم قبول بشم . این امتحانای اخر و رسما گند زدم . واقعا حس و حال خوندن نبود .

همش یا می نشستم پشت سیستم یا می رفتم با دوستانم ولگردی . کم کم دارم به این نتیجه می رسم که افتادیم

حتمیه و باید فاتحه ام رو بخونم

به خیابون رسیدیم . با احسان دست دادم و از هم جدا شدیم .

کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و قدم زنان به سمت خونه راه افتادم . از دبیرستان تا خونه فاصله ی زیادی

نبود

دستم فرو کردم تو جیبم و به جلوم خیره شدم . بجنورد شهر باحالی بود . با اینکه اواسط خرداد بودیم اما هوا خنک

بود نسیم ملایمی می وزید.

عاشق شهرمونم . فضاش سرسبزه . طوری که وقتی به دار و درختش نگاه می کنی دلت نمیاد ازشون چشم برداری .

کلا حال و هوای خوبی رو بهم میده . مخصوصا با دیدن جنگل و کوه هاش .
 بالاخره به خونه رسیدم . کلیدم رو بیرون اوردم و در رو باز کردم . وارد خونه شدم .
 مته همیشه ، همه خواب بودن
 معمولا تو خانواده ی ما بعد از نماز و روزه و قران ؛ خواب حرف اول رو میزنه
 وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو تخت . چشمامو بستم . سرم کمی درد می کرد . به اتاقم خیره شدم .
 یه اتاق با دیوارای کرمی رنگ . یه تخت فلزی نسبتا بلند گوشه ی اتاق قرار داشت . روش یه رو تختی کرمی انداخته
 بودن .
 یادمه اوایل که روی تخت می خوابیدم همیشه با مخ می خوردم زمین . از بس تو خواب غلت می زدم .
 لبخندی زدم . توی کمد انواع و اقسام ژل و تافت و ادکلن و غیره پیدا می شد . اینم بخاطر بود که زیاد به خودم می
 رسم . یعنی خیلی زیاد . کم اتفاق می افتاد کسی ژولیده ببینتم . به خودم می رسم ولی ژینگول بازی در نمیآوردم . نه
 خوشم میومد نه بابا میداشت .
 به سقف خیره شدم . 4 ماه بیکاری . البته همچین بیکار بیکار نبودم . باید واسه کنکورم می خوندم
 باید بیه برنامه ریزی درست حسابی می کردم واسه این مدت . مهمونی ، کلاسی ، ملاسی .
 این جووری که می مردم از بیکاری .
 پوفی کشیدم و از جام بلند شدم . لباسام رو عوض کردم و از اتاقم زدم بیرون .
 صدای پدرم متوقفم کرد :! بهنام اومدی؟
 - نه الان تو راهم . یه پنج دقیقه صبر کنی می ..
 پدرم - زهرمار . منو مسخره می کنی ؟
 - نه جون شوما . من سگ کی باشم ؟
 بابا - امتحانت رو دادی .
 - نه دارم ..
 به طرفم یورش برد . سریع داد زدم : غلط کردم بابا . غلط کردم
 سرچاش وایساد : قبول که میشی ایسالله ؟
 اب دهنم رو قورت دادم : الله و اعلم

پدرم - اره خدا می دونه ولی تو که امتحان دادی هم باید بدونی .

- گفتم که الله و اعلم .

پوفی کشید : منو نگاه کن . بخدا اگه بیفتی پدرت رو در میارم . اون همه جلو مدیر و ناظم شرمندگی نکشیدم که بخوای بیفتی مفهومه ؟

اروم گفتم : شرمندگی رو میکشن ؟

داد زد : بهنام

- داد زن اقا جون . تو دو قدمی تون وایسادم . به فکر حنجره تون نیستین به فکر پرده گوش من بدبخت باشین دستشو به حالت تهدید تکون داد : به خدا قسم اگه بیفتی با کمر بند سیاه و کبودت می کنم .

داد زد : شیر فهم شد ؟

به زور سرمو تکون دادم . با اشاره ی سر اجازه داد از حضورش مرخص شم . نفس راحتی کشیدم و از خونه اومدم بیرون . تریپ بابا همین جوریه . الکی داد و بیداد می کنه . متاسفانه اصلا علاقه ای به پسر جماعت نداره و دلش برای 3 تا دخترش غش و ضعف میره .

شانس نداریم که . بابا ، مامانمون ما رو نمی خوان

با بابا زیاد جر و بحث دارم . کلا اگه بیشتر از 4 دقیقه کنار هم بشینیم یا باید جنازه ی منو بزارن تو قبر یا جنازه ی بابا رو .

و از اونجایی که بابا خیلی گنده تر و پر زور تر از منه شانس رفتن تو قبر با بنده اس .

شهرزاد ، شیما و نشاط ، سه تا خواهرام ، هر کدوم اخلاقای مخصوص به خودشونو دارن .

شهرزاد ازم بزرگتره و 3 سالی میشه ازدواج کرده و یه بچه ی یه ساله داره . دختر خوبیه و زیاد سر به سرم نمی ذاره .

نقطه ی مقابل اون شیماست . یه دختره 16 ساله و به شدت رو اعصاب . بیماری خود بزرگ بینی داره و فکر می کنه مریم مقدسه . زیاد با هام کل می اندزه و احساس باحال بودن بهش دست میده . کلا رو مخه

نشاط خواهر وسطیم دختر خوبیه . اخلاقای مخصوص خودش رو داره . یه سال با هم تفاوت سنی داریم .

باهاش راحتیم . نسبت به اون دو تا خیلی خیلی به اخلاقام نزدیک تره

پوفی کشیدم .

یکی نیست اخلاقای خودمو درست کنه نشستم به اونا گیر میدم .

سرمو تکون دادم و سوار موتورم شدم

به سمت خونه ی فرهاد حرکت کردم

- حالا می خوای تابستون رو چیکار کنی؟

سرمو گرفتم بالا و به فرهاد خیره شدم . توی اسپیزخونه مشغول کار بود : نمی دونم . فعلا که بیکارم راستی بازوت چی شده؟

خندید : تو مسابقه شکست .

سرشو از این آورد بیرون : قهوه یا نسکافه؟

ابروهام پرید بالا : نسکافه

- نداریم

اخم کردم : قهوه .

- تلخه . حالت بد میشه . همون چای بهتره

غریدم : مرض .

صدای قهقهه اش تو گوشم پیچید . دو دقیقه بعد با یه سینی حاوی دو تا استکان اومد تو هال و رو زمین نشست . نگاهی به داخل استکان انداختم . نسکافه بود . لبخندی زدم و استکان رو برداشتم : باشگاه چطوره؟

فرهاد - خوبه . چطور؟

- مسابقات ...

فرهاد - باختم .

- شوخی می کنی؟

اهی کشید و به دود نسکافه خیره شد : تو استانی . باختم

- اوه ... چه بد . حالا اشکالی نداره

لبخندی زد : بی خیال . تو چیکار می کنی؟ مدرسه تموم شد

با خوشحالی گفتم : اوهوم ... راحت شدم . فقط ماتم گرفتم تابستون رو چیکار کنم؟

فرهاد - خوب برو کلاس ؟

- اخی . بعد جنابعالی تنهایی این به فکر رسید یا با کسی هم مشورت کردی ؟

فرهاد - مسخره . جواب منو بده . چرا نمی ری کلاس ؟

- کدوم کلاس باهوش ؟

فرهاد - بیا همین باشگاه خودمون . هوم ؟

- من تکواندو دوست دارم نه کنفو .

فرهاد - خوب تو باشگاه ما تکواندو هم یاد میدن

- اههههه . همچین میگه باشگاه ما ، باشگاه ما انگار باشگاه واسه باباشه .

خندید : میای ؟

- مجبورم .

فرهاد - اوهو . کی تو رو مجبور کرده ؟

- بابام دیگه . بابا . اگه بمونم خونه که یا من کشته میشم یا اون .

فرهاد - خیلی سخت میگیری .

- تو که داری جدا از اونا زندگی می کنی چرا اینو میگی ؟

فرهاد - من واسه دانشگام مجب..

- حرف بیخود نزن فری . حسش نیس .

فرهاد - خیلی خوب . جواب منو بده . میای باشگاه ؟

پامو دراز کردم و دستمو قفل کردم تو هم : تکواندو ؟

فرهاد - اوهوم ... تکواندو

- باش ... بهش فکر می کنم . خبرشو بهت می دم

از جام بلند شدم : خوب کاری باری ؟

فرهادم به تبعیت از من از جاش بلند شد : می ری ؟

-اره . کمی تو خونه کاری دارم . فعلنات

با خنده زد رو شونه ام : مته ادم حرف بزن . خداحافظ

نیش خندی تحویلش دادم و از خونه زدم بیرون . سوار موتورم شدم و حرکت کردم . توی راه به باشگاه فکر می کردم . هنر های رزمی رو دوست داشتم . خیلی وقت هم بود دلم میخواست یاد بگیرم . به جورایی هم یه راه فرار بود از خونه هم اینکه سرم گرم می شد . تا خود خونه کلی فکرای جور واجور به سرم زد تا اینکه بالاخره به خونه رسیدم .

بعد از اینکه موتور رو اوردم خونه وارد حال شدم که چشمم خورد به شهرزاد . با تعجب گفتم : سلام . کی اومدی ؟

شهرزاد - سلام . چند دقیقه ای میشه . خوبی ؟

- بد نیستم

خودمو پرت کردم روی مبل تک نفره .

- تو که باز اینجایی ؟

شهرزاد - وا . خونه بابامه ها

- خونه باباته که خونه باباته . شوهرت دادیم که از شرت خلاص شیم نه اینکه ...

با صدای داد بابا دو متر از جام پریدم : بهنام ؟ چرا داری دخترمو اذیت می کنی ؟

- جــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــان ؟؟؟؟؟

بابا - مته تو نیست که . به مامان باباش سر میزنه

- ببخشید بابا جون . شرمنده ها . جسارت نباشه ولی بنده ور دلتون نشستم . به کی سر بزیم اخه ؟

بابا - حرف نباشه . وایسا ببینم . تو مگه درس و مشق نداری ؟

- وای بابا . امتحانمون که تموم شد . درس چی بخونم ؟

بابا - به قران قسم اگه از 15 کمتر بگیری...

- با کمر بند سیاه و کبودم می کنید . فرمودین یه بار .

بابا - وسط حرف من نپر .

چشم گردوندم : چشم

با حرص غرید : کلی به معلما التماس کن که اقا رو اخراج نکن . غلط کرده . بچگی کرده حالا اقا پرو پرو نشسته روبروی من داره واسه نطق می کنه

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: حالا خوبه التماساش رو خودم کردم .

شهرزاد با تعجب گفت : قضیه چیه ؟

- هیچی بابا یه شیطنت کوچولو کردیم می خواستن گردنمون رو بزنین

بابا با حرص گفت : کوچولو ؟

- خلی کوشولو بود جون شوما . تازه بردیا می گفت از این کوچیکتر دیگه ترقه ای نیست .

شهرزاد خندید : ترقه انداختی ؟

اروم گفتم : یه ترقه جلو پای معلمون که ناراحتی قلبی داشت .

شهرزاد - خاک به سرم بعد چی شد ؟ مرد ؟

- نه بابا . دلت خوشه ها . زنده اس

نفس راحتی کشید : اوه ... خدا رو شکر

بابا از جاش بلند شد : شهرزاد ، شمس (شوهرش) میاد ؟

شهرزاد - اره اقا جون . میاد .

دلمو زدم به دریا و بلند گفتم : بابا

برگشت طرفم : چیه ؟

- میخوام برم کلاس تکواندو

بابا - که چی بشه ؟

- ا؟ بابا

پوفی کشید : حالا من چیکار کنم ؟

لبخندی زدم . عملیات شروع شد . برو ببینم چیکار می کنی بهنام .

لبخند دختر کشی زدم : شما اقای کن

بابا - خودتو لوس نکن . چقدر ؟

لبخندم پررنگ شد : 50 هزار تومان

بلند گفت : 50 هزار تومانیان ؟؟؟؟؟؟؟ چه خبره ههههه ؟؟؟؟؟

- لباس مخصوصشم می خوام بخرم .

دست کرد تو جیبش و کیف پولش رو دراورد . از جام بلند شدم و رفتم جلوش و پول رو گذاشت رو دستام : اینم پنجاه هزار تومان

- دمت گرم . مرسی

از موتور پیاده شدم و به تابلو نگاهی انداختم : باشگاه اتحاد .

لبخندی زدم . ای ول . ای ول . بسی خوشمان امد .

کلاه کاسکت رو از سرم برداشتم . کوله ام رو ، روی شونه ام جابه جا کردم . بسم الله ی گفتم و وارد باشگاه شدم .

با کنجکاوای اطراف رو می پاییدم که با صدای مردی دو متر پریدم بالا : خوش اومدین .

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نالیدم : ها ؟

خنده اش رو خورد : عرض کردم خوش اومدین . کمکی از دستم بر میاد ؟

- اها . چیزه ..

سرفه ی مصنوعی کردم و به خودم مسلط شدم : اهوم .. بهنام هستم . اومدم برای ثبت نام .

- بله . خوش اومدین . مدارکتون لطفا

- ها ؟ اها الان تقدیم می کنم

کوله ام رو از رو دوشم برداشتم و گذاشتم رو میز . مدارک به همراه پول بیرون اوردم و زیپ کوله ام رو بستم .

مدارک رو دو دستی تقدیم کردم : بفرمایین

لبخندی زد . مدارک رو از دستم گرفت و شروع کرد چک کردن .

نگاهی به اطراف انداختم . باشگاه حالت خونه داشت . یه جا برای رخت کن و یه اتاق بزرگ و با تجهیزات برای ورزش .

- اقا بهنام ؟

- جان ؟

- بفرمایید مدارکتون .

مدارک رو برداشتم : ببخشید . چقدر باید تقدیم کنم ؟

- قابل شما رو نداره

- خواهش می کنم

مبلغ رو گفت . پول رو دادم . لبخندی زد : بفرمایید

جواب لبخندش رو دادم و به سمت رختکن راه افتادم . در حالی که داشتم به ادمای اطرافم نگاه می کردم با کله رفتم تو شکم یکی .

- حواست کجاست بچه جون ؟

اخمام رفت تو هم . سرمو گرفتم بالا . اااا پسره همسن خودمه ها به من میگه بچه .

- ببخشید ؟

- خواهش می کنم

نیش خندی زد و از کنارم رد شد . دستمو مشت کردم . زیر لب شروع کردم غرغر کردن : بچه جون ؟ هه . به من میگه بچه . چه خوشحالم هست . مگه من معذرت خواهی کرده بودم که این میگه خواهش می کنم . پوففففففف وارد رختکن شدم . 2 تا پسر دیگه هم اونجا بودن . یه گوشه رفتم و بلوزمو بیرون اوردم .

یه لحظه احساس کردم جفتشون ساکت شدن و بهم خیره شدن . نگاهشون کردم : اتفاقی افتاده اقایون ؟

یکیشون بی توجه گفت : جدیدی ؟

براندازش کردم : با اجازه تون

- خوش اومدی

لبخندی زدم : ممنون

لباس تکواندوم رو پوشیدم . حالا مونده بودم چه جوری بندهاش رو می بندن . هی باهاش ور می رفتم بلکه بسته شه اما هیچ رقمه نمیشد . پسرا هم که بی خیال نمیشدن و همین جوری خیره خیره نگام می کردن . چند باری ور رفتم . آخرش کلافه شدم و بلند گفتم : لعنتی

یکی از پسرا لبخند بامزه ای زد و اومد کنارم : دستتو بردار .

- نمی خواد خودم می بندمش .

داد زد : می گم بردار .

- زهرمار . سخته کردم

- بردار .

با اخم دستمو برداشتم که شروع کرد بند رو بستن .

- اها .. حالا.. یاد گرفتم خودم . فهمیدم

به طرف در رختکن حرکت کردم . برگشتم طرفش : دست شوما درد نکنه .

لبخند بهنام کشی زد و دستشو تو هوا تکون داد . از رختکن اومدم بیرون و وارد سالن شدم . با دیدن دک و دستک فکم افتاد زمین .

چند بار پلک زدم و دوباره به اطراف خیره شدم . خیلی باحاله . ای ول ای ول

یه دفعه چشمم خورد به یه پسر که وارد کلاس شد . خوب چیز خاصی که نداشت ، ایدا . فقط چیزی که توجهمو جلب کرد این بود که وقتی وارد شد جلوی در زانو زد و تا وقتی که یه مرد (که احتمالا مربی بود) سرشو تکون نداد ، از جاش بلند نشد

با ارنج زدم تو پهلو کسی که کنارم وایساده بود : ببخشید این پسره چرا زانو زد ؟

- میشه گفت احترام .

- احترام ؟

- اهوم

- این چه جور احترامیه ؟

خندید : اینم یه مدلشه دیگه

خندیدم : اره خوب . ببخشید یه چیز دیگه

- بفرما

- مربی تون کو ؟ کجاست ؟ کیه ؟

پسره به مردی اشاره کرد . حدسم درست بود . همون مرده مربی بود .

- بعد اسمش چیه ؟

- امینی . شاهین امینی

اوهمی گفتم . نگاش کردم . خیلی هلو بود . از اون هلو هایی که دوست داشتی درسته قورتش بدی .

یه مرد جوون ، قد متوسط و پوست سبزه . لبای کوچیک و باریک و بینی تقریبا متوسط با نوکی رو به بالا . صورت تپلی

به قدری بامزه بود که اگه مربیم نبود می رفتم و لپشو می کشیدم ولم نمی کردم

اخی . ولی حیف که حلقه تو دستش داد می زد زن داره . یعنی حیف ها .

یه گوشه نشستم و به در و دیوار نگاهی انداختم و پسرا میمودن می رفتن . کسی حواسش به من نبود .

بالاخره بعد از چند ثانیه امینی داد زد : بچه ها بیان وسط

از جام بلند شدم و اخر صف وایسادم . مربی به پسری که کمر بند قرمز داشت اشاره کرد و اونم رفت کنارش .

چیزی گفت و پسره هم دوباره برگشت و اول صف وایساد و شروع کرد دوییدن .

شروع کردیم دوییدن . یه چند دوری همین جوری هی دوییدیم و دویید تا اینکه بالاخره وایساد .

نفس بلندی کشیدم طوری که چند نفر کنارم برگشتن طرفم

- بله ؟

- جدیدی ؟

ای زهرمار و جدیدی . مگه جدید یا ادم نیستن

پوفی کشیدم : اره

- به جمعمون خوش اومدی

صدای داد کمر بند قرمز مانع شد تا تشکر کنم : چه خبره اونجا ؟

- هیچی

شروع کرد نرمش دادن . بعد از نیم ساعت حرکات نرمشی ، مربی اومد و گفت : هر کسی بره سر تمرین خودش .

اون وسط من مونده بودم هیرون که چیکار کنم ؟ چیکار نکنم ؟

با صدای مربی دو متر از جام پریدم : چرا سر تمرینات نیستی ؟

چنان دادی زد که کم مونده بود خودمو خیس کنم : چیزه ... اقا .. یعنی استاد من تازه واردم . نمی دونم باید چیکار

کنم ؟

امینی - اهان

برگشت پشت سرش و بلند گفت : سروش .

یه پسر قد بلند با موهای نیمچه فشن ، صورت کشیده و پوست گندمی اومد کنارمون و به امینی ادای احترام کرد .
سریع به کمر بندش نگاهی انداختم . اوه مای گاد . مشکلی بود . چی می گن ؟ اها دان یک

امینی - تازه وارده . باهاش کار کن

سروش - چشم

امینی برگشت طرفم : اسمت چیه ؟

- بهنام هستم . بهنام یوسفی .

ابرویی بالا انداخت و رفت . سروش گفت : بیا این جا .

یه گوشه ایستادم . شروع کرد حرف زدن : قبل از هر چیز بگم خوب حواستو جمع می کنی . این جا شلوغ بازی و
شیطنت موقوفه . اگه درست انجام ندی و تمرین نکنی تنبیه میشی
سرمو تکون داد .

ادامه داد : اولین حرکتی که یاد میگیری حرکت آماده باش یا چونبیه . این حرکت رو این جوری انجام میشه .

شروع کرد یاد دادن . تقریبا مئه خبردا بود البته با کمی تفاوت .

سروش - اینو تمرین کن الان میام .

چشمی گفتم و شروع کردم تمرین کردن . تقریبا ده دقیقه ای به تمرین گذشت . چشمم خورد به چند تا از پسرا که
داشتن با پاشون به چیز پلاستیکی (میت) لگد می زدن . خیلی خیلی باحال بود . بزور فکم رو جمع کردم .

دوباره شروع کردم تمرین کردن که دوباره سروش اومد : یاد گرفتی ؟

- اهوم .

سروش - چونبی

چند ثانیه بعد به همون حالت ایستادم

سروش - چونبی

دوباره چند ثانیه طول کشید تا بایستم . بعد از چند بار دستور دادن و اطاعت کردن سروش گفت : درست انجام می
دی ولی سرعت عملت پایینه . وقتی میگن چونبی باید سریع همون حالت بایستی و فهمیدی ؟

- بله .

سروش - خوبه . حرکت بعدی که بهت یاد میدم ضربه ی مشت (جوموک) ه

خسته وارد خونه شدم . به اولین مبل که رسیدم خودم رو پرت کردم روش . بدنم وحشتناک تیر می کشید . طوری که با هر حرکت حس می کردم جونم داره بالا میاد .

ادامه دارد ...

معرفی و نقد کتاب

اطلاعیه : آیا می دانستید با کم تر شدن تشکر و نقد چیزی به اسم انگیزه در نویسندگان نیست و نابود می شود ؟

آیا می دانستید با نظر دادن می توانید روح و روان نویسنده را شاد کنید ؟

آیا می دانستید اگر روح و روان نویسنده شاد شود برای شما سریعتر و بیشتر پست می گذارد ؟

آیا می دانستید کمترین توقع یک نویسنده از خواننده های عزیزش دانستن نظرشان در مورد رمان است ؟

و در آخر آیا می دانستید از طریق ابزار های گروه می توان در موضوع مشترک شد و زمانی که نویسنده پست می گذارد شما بدون دردسر مطلع شوید ؟

با صدای مادرم سرم رو گرفتم بالا : ا بهنام اومدی ؟

نگاش کردم . تو حالت عادی می گفتم : په نه په . این روحمه . داره باهاتون اختلاط می کنه

اما الان واقعا حس کل کل کردن و مزه پروندن نبود . به همین خاطر به تکون دادن سرم اکتفا کردم : اوهوم

مادرم - پاشو برو حموم مهمون داریم

- سرتون سلامت . من چیکار کنم ؟

مامانم احمی کرد : داری اذیت میکنی ؟

- اذیت چیه؟ میگم مهمون شماست به من چه ربطی داره؟

مادرم - برو حموم

- مامان تنم درد می کنه . دو دقیقه صبر کن ..

مادرم - میگم الان می رسن . برو حموم ببینم

پوفی کشیدم و وارد اتاقم شدم . یه دست لباس و وسایل حموم رو برداشتم و به طرف حموم حرکت کردم .

زیر لب هی غر میزدم : برو حموم . عرق کردی . حالا انگار قراره برام خواستگار بیاد ؟ اه . این چه وضعیه اخه ؟

وارد حموم شدم و در رو بستم . به صورتم خیره شدم . با دیدن ته ریشم جوگیر شدم و لبخند بزرگی زدم . مرد شدی بهنام . کم کم وقت زن گرفتنته داش .

یقه امو صاف کردم و کمی خم شدم : چاکر داش

خندیدم . دیوونه ی زنجیری

بلوزم رو در آوردم و بازم به صورتم خیره شدم . اولین چیزی که تو صورتم خودشو به رخ می کشید پوست سبزه ام بود . خیلی دوست داشتم پوستم روشن تر بود . حداقل در حد پوست پدرم .

ابروهای کمونی و تقریبا پر . چشمای متوسط رو به کوچیک . لب قلوه ای مانند و بینی معمولی . کاملا معمولی .

به قدری معمولی بودم که اصلا هیچیم جلب توجه نمی کرد

دوباره نگاه رفت سمت ته ریشم

لبخندم پررنگ شد . سه روز بود که ریش در آورده بودم . به قدری بابت این قضیه ذوق مرگ شده بودم که تا تقی به توقی میخوردم دستمو میکشیدم به ریشم . حالا به زور ذره بین می دیدیش ها . ولی خوب چه کنیم دیگه . جوگیریم .

لباسامو در آوردم و شیر دوش رو باز کردم . قطرات اب با سرعت به صورت و بدنم می خورد .

یاد کلاس تکواندو افتادم . لبخند محوی رو لبم جا خوش کرد . خوب بود . با اینکه تنم خیلی خیلی کوفته شده و درد می کنه . بازم خوب بود

سروش پسر مهربون در عین حال جدی ای بود و چند تا تمرین با سخت گیری تمام بهم یاد داد . فقط چیزی که برام سوال بود اینکه که استاد اون وسط چه غلطی می کرد ؟

چرا کاری به کار من نداشت و فقط به بچه های بالاتر تدریس می کرد ؟

هر چند ؛ ربع ساعت یه بار بهمون سر میزد و از سروش خودم سوالاتی می پرسید اما بازم ...

بعد از استحمام لباسم رو پوشیدم و جلو آینه ایستادم . شونه مو برداشتم و شروع کردم موهام رو حالت دادن .
 حس کردم هوای حموم به طور غیر طبیعی سرد شد . شونه رو اوردم پایین . اخمی نشست رو پیشونیم . اب دهنم رو قورت دادم : دیوونه . چیزی نشده . چرا ترسیدی ؟
 نفس عمیقی کشیدم و دوباره به آینه خیره شدم . به دفعه از تو آینه دیدم چیزی با سرعت از پشتم عبور کرد . وحشت زده برگشتم حموم رو نگاه کردم . هیچی نبود ...
 با ترس در حموم رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون . نفسم بزور بالا میومد . وارد حال شدم با دیدن مهمونا خودمو جمع و جور کردم . امین ، پسر خاله ام ، گفت : خوبی بهنام ؟
 فکرم هنوز درگیر اون چیز سیاه رنگ بود و نمی فهمیدم امین داره چی میگه . هنوز تو شوک بودم . اروم سری تکون دادم و خودمو پرت کردم تو اتاقم . در رو از تو قفل کردم و تکیه امو دادم به در . لبام می لرزید . سعی کردم فکرمو زیاد درگیر نکنم اما مگه میشد ؟
 با صدای در دو متر از جام پریدم و با ترس به در خیره شدم . غریدم : اه بهنام ترسو بازی در نیار . توهمی .
 با صدایی که سعی می کردم طبیعی باشه و نلرزه گفتم : ب.. بله ؟
 - خوبی بهنام ؟
 در رو باز کردم . نشاط بود . لبخندی زدم : خوبم
 چیزی تو دلم داد زد : اره ارواح عمه ات
 سعی کردم به صدای درونم بی توجه باشم : نشاط کی اومده ؟
 - خاله سمیه و خاله آرام و بچه هاشون با عمه .
 پوفی کشیدم : کس دیگه ای نبود دعوت کنین ؟
 تشر زد : بهنام .
 - مگه دروغ میگم ؟
 خندید : آماده شو بیا پیش مهمونا .
 - نشاط بی خیال من شو
 نشاط - بدبخت بابا می کشتت . آماده شو ببینم
 سرمو تکون دادم و در رو بستم .

دو تا دو تا که کردم دیدم عاقلانه تره برم پیش مهمونا . چون اگه نمی رفتم باز بابا زود پزی میشد . حالا اون به جهنم .
از فکر و خیال در مورد اتفاق توی حموم صد در صد دیوونه می شدم
کمی شیک و پیک کردم و از اتاق زدم بیرون . روی مبل دو نفره ، کنار احسان نشستم .
احسان - خوبی ؟ رنگت پریده

خودمو کنترل کردم یاد حموم نیفتم : خوبم ... نگران نباش چیزی نیست

اهانی گفت و تکیه داد به پشتی صندلی . به فک و فامیل نگاهی انداختم . خانما داشتن در مورد شیرینی و غیره حرف
می زدن اقایونم مته همیشه اقتصاد و ..
حوصله ام شدید سر رفته بود . بعد از چند دقیقه نشستن در محفل خانوادگی با یه معذرت خواهی از جام بلند شدم و
وارد اتاقم شدم . سیستم رو روشن کردم و نشستم روی صندلی .

اخیــــــــــــش . داشتم خفه می شدما .

لبخند خبیثی زدم و وارد اینترنت شدم . تکیه ام رو دادم به پشتی و صندلی و دست کشیدم به محاسنم . خخخ کی
میره این همه راه رو .

وارد پوشه ی شخصیم شدم و پوشه ی عکسام رو باز کردم . یکی از عکسها که گوشه ی مانیتور بود بدجوری بهم
چشمک می زد . روش کلیک کردم و عکس با سایز بزرگ جلو روم باز شد .

ترس فقط برای دقیقه ی اولم بود .

عکس گرفته شده ی اتفاقی از جن بود . دقیقا پنج تا عکس . اب دهنم رو قورت دادم و به تصویر دقیق شدم . عکس
مردی که با لبخند به دوربین خیره شده بود . از فضای تاریک تصویر معلوم بود شبهه . گوشه ی تصویر مربع قرمزی بود .
انگار رو اون قسمت تاکید داشتن . اولین بار که نگاه کردم چیزی دستگیرم نشد . کمی دقیق شد

خون تو بدنم یخ بست .

مو به تنم سیخ شد . صورت سیاه مطلق با چشایی که بخاطر فلش دوربین به قرمزی میزد . پشت دیوار کوتاه سنگی کمین کرده بود

عکس بعدی رو اوردم . عکس چند تا از دانش آموزای شهرهای خارجی . به قیافشون می خورد اهل کره یا چین باشن . و باز هم به فلش که به گوشه ی تصویر اشاره می کرد .
باز هم صورت سیاه ...

عکس سوم فضاش توی طبیعت بود . بازم عکس پسری که به دوربین لبخند میزد . گوشه ی چپ عکس ، تصویر محوی از موجود ترسناک داشت .

سریع تصویر رو بستم و سرم رو گذاشتم رو میز . اتفاقات چند دقیقه پیش مته زالو داشت وجودم رو میخورد . ترسیده بودم . نه نه ... وحشت کرده بودم .

چهره ی اون موجود رو ندیده بودم . بازم جای شکرش باقی بود . اما سیاهی مطلقش ترس رو بدجوری به جونم انداخته بود .

با شنیدن صدای تق تق ارومی سیخ سرجام نشستم . اب دهنم خشک شده بود . باز هم تق تق ..
به قدری اروم بود که ناخواسته پشتم به لرزه می افتاد . اروم از جام بلند شدم .
تق تق ...

دستم رفت سمت دستگیره و اروم به سمت پایین فشارش دادم .

یه دفعه در با شدت باز شد و بردیا و شروین احمق پریدن روم . طوری که با پشت به زمین خوردیم .

داد زدم : معلوم هست چه غلطی می کنین ؟

بردیا خندید . هلش دادم عقب . روی زمین نشست . شروین گفت : چرا نمیای بیرون ؟

چپ چپ نگاهش کردم : کی گفت بیاین تو اتاق من ؟

- عمو مسعود (بابامو می گفت)

پوفی کشیدم : خیلی خوب . برید بیرون الان میام

شروین - نیچونی ها .

با اخم گفتم: این چه طرز حرف زدنه؟

بردیا - بیا بیرون دیگه .

- خیلی خوب .

با حرص از جام بلند شدم و باهم از اتاقم اومدیم بیرون . شروین پسر خاله ام ، 7 سالشه . بردیا هم پسر عمه ام ، 10 سال رو داره .

خیلی شیطونن . گاهی وقتا خیلی رو اعصابم رژه میرن . طوری که دلم میخواد با تبر گردنشون رو قطع کنم

صدای قاشق و چنگال که به بشقاب میخورد کمی اعصابمو بهم میریخت . سرمو گرفتم بالا و به خانواده خیره شدم . بابا مته همیشه بالای سفره و مامان پایین سفره دقیقاً روبروی بابا نشسته بود . منم وردل بابا نشسته بودم . نه اینکه پاچه خواری و خودشیرینی ها . ابداً

چون امکانات اینور بیشتر بود . یعنی مامان مدام می گفت : برنج بدین به باباتون . مرغ بذارین جلو باباتون . خرما بذارین جلو باباتون .

مسعود جان دستت به مرغ می رسه ؟ مسعود جان قاشق داری ؟ مسعود عزیزم ماست میخوری ؟ عزیزم کوفت میخوای ؟ مسعود جان زهرمار بدم بهت ؟

همچین تعارفش می کنه انگار مهمونه . انقدر حرص میخورم وقتی می بینم این جور می کنه . اه اه

بابا هم که از خدا خواسته . خدا بده شانس

خدا رو شکر مهمونا واسه شام نمونده بودن و رفتن خونه هاشون . تند تند قاشقم رو پر و خالی می کردم . دیگه داشت برنجا از دهنم می ریخت بیرون .

بابا : خفه میشی خوب . مته ادم بخور .

بی توجه سری تکون دادم و دوباره مشغول خوردن شدم : شیما اون ماست رو بده

شیما - خودت بردار

- میگم بده بگو چشم

توجهی نکرد و مشغول خوردن غذاش شد . با حرص لبامو رو هم فشار دادم . خیز برداشتم سطل ماستی رو برداشتم . برای خودم کمی ماست ریختم که بابا صدام زد .

- هوم ؟

بابا - کلاس چطور بود ؟

تو همین حین شیما پا برهنه پرید وسط : چه کلاسی ؟

بی تفاوت گفتم : کلاس ادم کردن شیما

شیما - هه هه . بامزه

- به تو رفتم

شیما - مسخره نشو دیگه . بگو چه کلاسی ؟

- اخه به تو یکی چه ربطی داره فضول ؟

شیما - بهنام می زنمتا .

- مال این حرفها نیستی

شیما - حالا...

مادرم تشر زد : بسه دیگه . غذاتونو بخورین

دوباره مشغول غذا خوردنم شدم .

بابا - نگفتی ؟

- خوب بود .

بابا - خوبه

مامان - راستی مسعود ..

- بله خانم ؟

- فردا باید میوه و شیرینی بخری . جایی هم قرار نذاری مهمون داریم

شاخکام تکون خورد : چه خبره فردا ؟

مامان با ذوقی وصف نشدنی گفت : قراره واسه نشاط خواستگار بیاد

تمام برنجا از دهنم پاشید بیرون . به سرفه افتادم : خواستگ... خواستگار ؟ کی ؟

مادرم لیوان ابی رو دستم داد : چته ؟ اروم بخور خوب .

- کی قراره بیاد؟

مادرم - پسر خانم فیضی

- خانم فیضی دیگه کیه؟؟

- خواهر شوهر عمه مریم

خندیدم . با تمسخر : ادم قحط بود؟

مادرم - بهنام مودب باش

قاشق رو انداختم رو بشقاب و از جام بلند شدم : ممنون خوشمزه بود

از اشپز خونه اومدم بیرون و خودمو پرت کردم تو اتاقم . خودمو انداختم رو تخت .

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم فرهاد . چند تا بوق خورد تا بالاخره گوشی رو برداشت : الو؟

رو تخت دراز کشیدم : سلام فرهاد .

فرهاد - سلام . خوبی؟

- بد نیستم . می گذره . خونه ای؟

-اره . چطور؟

- همیشه پیام خونه تون؟

- حالت خوبه پسر؟ الان ساعت یازدهه

- نیام؟

- نه بیا . منتظرتم

بی خداحافظی قطعش کردم . سریع لباسام رو عوض کردم و از اتاقم زدم بیرون که صدای مامان متوقفم کرد : کجا؟

- میرم خونه ی فرهاد اینا

- الان که دیر وقته؟

- مهم نیس

سوئیچ رو تو دستم چرخوندم و وارد حیاط شدم . موتورم و اوردم بیرون و از خونه زدم بیرون .

بعد از چند دقیقه به خونه ی فرهاد اینا رسیدم . نگاهی به خونه انداختم . یه اپارتمان 14 طبقه . فرهاد اینا طبقه ی دوازدهم می نشستن . بدبختانه خونه شون اسانسور درست درمونی هم نداشت . یعنی فقط تا طبقه ی هفتم اسانسور میخورد و بقیه ی طبقه ها باید با پله می رفتیم . گاهی هم که شانس خوشگلم گل می کرد و اسانسور خراب بود . این جور مواقع رسماً عزا می گرفتیم که چه جوری اون همه طبقه رو برم بالا .

موتور رو جلوی اپارتمان پارک کردم و وارد خونه شدم . با دیدن کاغذ روی اسانسور خنده رو لبام ماسید . " خراب است "

با دست کوبیدم به پیشونیم . با ناراحتی به پله ها خیره شدم . خدا من حوصله ندارم برم بالا ...

پوفی کشیدم . حیف که حوصله نداشتم برگردم خونه . حیف ...

با بدبختی پام رو گذاشتم رو پله ی اخر و خودمو کشوندم بالا . وقتی رسیدم پشت در خونه ی فرهاد اینا بزور نفسم بالا میومدم . خم شدم کمی حالم جا بیاد . تو همون حال زنگ خونه رو زدم .

چند ثانیه بعد پیمان در رو باز کرد : سلام .

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و دستمو جلوش دراز کردم : سلام . خوبی ؟

نگاهی به داخل خونه انداختم : خواب بودین ؟

لبخندی زد : نه بیداریم . بیا تو

جواب لبخندش رو با لبخندی ملایم دادم . کفشم رو بیرون اوردم و وارد خونه شدم .

- فرهاد کجاست ؟

- رفته حموم . بشین

اهانی گفتم و به طرف مبل رفتم و خودمو پرت کردم روش . پیمانم به طرف اتاقی رفت . پیمان و علیرضا هم خونه های فرهاد بودن . از بس میومدم اینجا منو می شناختن .

فرهاد دانشجوی رشته ی گرافیکه و در کنارش کنگ فو هم کار می کنه . تقریبا 22 سالشه . گاهی به خودم میگم چطوری با رفتارام کنار میاد ؟

پیمان 21 سالشه . معماری میخونه و همیشه ی خدا بساط دانشگاهش وسط هال ولوئه . پسر خونگرم و مهربونیه ولی من نمی تونم باهاش کنار بیام . نمی دونم چرا ؟
و اما علیرضا ... شعبه دوی خودمه . پایه ، باحال ، بی خیال ، گاهی هم غرغرو .

فقط یه تفاوت باهام داره . اونم اینه که همیشه ی خدا لبخند رو لبشه . همیشه

بر عکس من که همیشه اخمام تو همه . اکثرا میگن پسر بد اخلاقیم و اعصاب درست درمونی ندارم اما خودم این جور فکر نمی کنم

داشتم می گفتم . علیرضا 19 سالشه و تازه امسال رفته بود دانشگاه . رشته اش روانشناسی بود . گاهی حس میکنم شاید بخاطر همین روانشناس بودنشه که همیشه اینقدر ارومه .

همیشه احترام زیادی برام قائله . وقتی میام خیلی تحویلیم می گیره و کلی همرام فک می زنه .

خلاصه اینکه خیلی خله که با همچین خصوصیات اخلاقی با من می گرده . واقعا براش متاسفم . هی هی

خو پس فردا از راه به درش کردم کی جواب میده ها ؟

با صدای فرهاد سرمو گرفتم بالا : به به از اینورا . راه گم کردی ؟

سروش - بهنام با قدرت ضربه بزنی

- خوب دارم میزنم دیگه .

- محکم تر ..

پوفی کشیدم و با تمام قدرتم به میت ضربه زدم که حس کردم انگشت پام خورد شد . ناله ی خفیفی کردم . پامو گرفتم تو دستم و از درد پپر پپر می کردم تا شاید کمی از دردش کم شه .

سری تکون داد : اصلا با قدرت نمی زنی .

بمیر بابا . پام شکست . از این پر قدرت تر دیگه رونالدو هم نمی تونه بزنه . درست گفتم دیگه نه ؟ رونالدو کشتی کجه ؟

اه هر چی ...

با صدای پسری سروش سرشو برگردوند و برای چند دقیقه بی خیالم شد . نگاهی به پام انداختم . هاله ی کمرنگ صورتی روش مونده بود

سروش - دو روزه نیستی . نه تو نه هومن ...

پسره - درگیر بودم شرمنده نتونستم پیام . چه خبرا ؟

سروش - سلامتیت . تو چه خبر ؟ خوبی ؟

پسره - می گذره

نگاهی بهم انداخت و برگشت طرف سروش : این کیه ؟

سروش - شاگرد جدیده . دیروز اومده .

پسره دوباره نگاهی بهم انداخت . زیر نگاهش معذب بودم . نمی فهمیدم چی میخواد .

- مشکلی پیش اومده ؟

سری تکون داد : نه

رو به سروش ادامه داد : خوب دیگه سروش جان من میرم سر تمرینام .

سروش سری تکون داد به دفعه گفت : می دونی امروز مسابقه دارین ؟

اهومی گفت و ازمون دور شد .

- مسابقه داریم ؟؟؟

- ما داریم . تو جزو شون نیستی

- چرا ؟

نگاه بدی بهم انداخت : اخه پسر . تو دو روز نیست اومدی اینجا . مسابقه ی چی ازت بگیرن ؟

- اهان . از اون لحاظ .

سروش - اهوم . حالا بشین تمرین کن

- وای سروش بی خی . حسش نیست چون تو .

- ببین ربع ساعت دیگه مسابقه است . فقط دو دقیقه دیگه تمرین کن بعد استاد میاد تمرین جدید بهت یاد میده .

پوفی کشیدم و دوباره شروع کردم با پا به میت ضربه زدن

با صدای سوت استاد مسابقه شروع شد . دو تا پسر که انگار دوست بودن . شروع کردن کتک زدن همدیگه . هر وقت که می خواستن ضربه بزنن دادی می کشیدن . پرده ی گوشم از این همه داد و بیدادشون درد گرفته بود . خوب حالا می مردین یواش کتک کاری کنین ؟ چرا الودگی صوتی ایجاد می کنین اچه ؟

اروم بزنین اروم بکشین . لازم نیست عالم و ادم رو خبردار کنین .

از پسری که کنار دستم بود پرسیدم : اینا چرا اینقدر جیغ جیغ می کنن ؟

خنده اش گرفت : جیغ جیغ ؟

با خودم فکر کردم جیغ جیغ کردن کجاش خنده داره ؟

-اره .

- این قانونه هنر های رزمیه .

- قانون ؟

- اهوم . داد زدن یا به قول تو جیغ جیغ کردن یه جور اعلام جنگه

- نمی فهمم .

- واضحه . چون وقتی داد می زنن که میخوان با پا لگد بزنن . این داد دقیقا وقتی که پا به هدف اصابت کرده .

- جالبه . خوب بعدش ؟

- فایده ی دیگه اش هم اینه که داد باعث ترسوندن رقیب میشه و یه جور ی ته دل رقیب رو خالی می کنه

- عجب !!!

- هنر های رزمی زیر و بم زیادی داره . کم کم آشنا میشی باهاشون

لبخندی زدم

استاد - همگی خسته نباشین .

بچه ها شروع کردن دست زدن . چند ثانیه بعد همه متفرق شدن . اب معدنی ام رو از روی زمین برداشتم و به سمت رختکن حرکت کردم .

که صدای استاد متوقفم کرد : بهنام ؟

برگشتم طرفش : جانم ؟

استاد لبخندی زد : خوبی ؟ حرکات رو یاد گرفتی ؟

لبخندی زدم : بله .. اومم تقریبا

استاد- کم کم یاد می گیری . جلسه ی اول یادم رفته بود یه سری چیزا رو بهت بگم . یعنی اصلا وقت نشد .

-گوشم با شماست استاد .

نفس عمیقی کشید و شروع کرد : کلاس تکواندو و کلا خود تکواندو قوانین خاصی داره که باید رعایت بشه و کسی که از قوانین سرپیچی کنه تنبیه میشه .

-این قوانین چیا هستن ؟

امینی -

احترام به پدر و مادر به نحو احسن

احترام به مربی در رفتار و گفتار

کلاس را با احترام دسته جمعی به مربی شروع کرده و با احترام گروهی نیز به پایان بردن.

در هنگام ورود مربی به کلاس ، در صورتی که تکواندوکارها در کلاس حضور دارند باید افراد حاضر ، به مربی احترام کلاسی بدارن.

بدون اجازه مربی به کلاس وارد یا از آن خارج نشدن.

احترام گذاشتن به هم باشگاهی ها و دوستان

ادای احترام به محل تمرین هنگام ورود به اون و خروج از آن ، حتی اگر کسی در آن نباشد.

دیرتر از مربی وارد کلاس نشدن اما در صورت دیر حاضر شدن در باشگاه ، حتما با اجازه مربی وارد کلاس شده و با اجازه او لباس عوض کردن

هیچگاه با کفش وارد محل تمرین نشدن.

همیشه تلفن همراه خود را خاموش یا ساکت (Silent) کرده و در کلاس به آن فکر نکردن

تا این جمله رو گفت گوشیم زنگ خورد . اه از نهادم بلند شد . سریع رد تماس زدم که استاد گفت : الان کلاس تموم شده . بگذریم . می گفتم

بعد از یک جلسه غیبت ، بدون اجازه ی مربی لباس عوض نکردن.

با ظاهر آشفته در کلاس حاضر نشدن

قبل از هر جلسه تمرین ناخن خود را کوتاه کردن

یونيفرم خود را در پایان هر جلسه تمرین شسته و اتو کردن

هیچگاه بدون یونيفرم و کمربند تمرین نکردن

در کلاس نظم و سکوت را رعایت کردن و هیچگاه بیهوده صحبت نکردن

وقتی با مربی صحبت می کنید یا سوالی دارید ، حتماً چاریوت ایستادن

-چاریوت ؟

نادری-چاریوت . همون که سروش بهت یاد داد .

-اهان . (توضیح) چاریوت = ادای احترام)

یه لحظه به خودم نگاهی انداختم . دستمو زده بودم به کمرم و کمی خودمو به سمت چپ خم کرده بودم و عین طلبکارا به استاد نگاه می کردم . سریع خودمو جمع و جور کردم و به حالت چاریوت ایستادم . چه اسمی هم داشت . چاریوت ؟ هه

-ببخشین . حواسم نبود .

امینی-تکرار نشه .

-چشم

نادری - از یک تا ده کره ای رو برات می نویسم . بچسبون به در یا دیواری جایی و حفظش کن .

با بهت گفتم : تا فردا ؟

نادری - فردا هم نشد مهم نیست . کم کم . اما باید یاد بگیری

سری به نشونه ی تایید تکون دادم . با امینی رفتیم سمت دفترش تا اعدا رو بنویسه .

کاغذی برداشت و شروع کرد نوشتن . پنج دقیقه بعد کاغذ رو گرفت جلوم : بفرمایید .

-مرسی .

نگاهی به کاغذ انداختم . سه ردیف بود . ردیف اول ستونی فارسی نوشته بود یک دو سه ...

ردیف وسطش به فارسی کلمه هایی رو نوشته بود که انگار همون اعداد کره ای بود . ردیف اخرم تلفظ انگلیسی ش رو نوشته بود .

دست خطش خوب بود و راحت می تونستم بخونم

-ممنونم . خسته نباشین .

لبخندی زد : زنده باشی . بفرمایید .

از دفتر اومدم بیرون و به سمت رختکن حرکت کردم . بعد از تعویض لباسم از باشگاه زدم بیرون .

-هانا . تو ... تول . ست . میشه سه ؟ ها ؟ اره نت ... خخ . اینترنت پر سرعت حق مسلم ماست . دی . دا ... ست .. اره . داست ...

کلافه کاغذ رو تکون دادم : ای بمیرین با این زبانتون . قورباغه هم مته شما حرف نمی زنه اخه .

وارد خیابون شدم . دوباره نگاهی به کاغذ انداختم : یا .. یاست . ای .. ایل کوپ . یو دو...

با صدای بوق کشیده ی ماشین سرمو گرفتم بالا . نور ماشین چشمامو زد . چیزی محکم به بدنم برخورد کرد . محکم به کاپوت ماشین کوبیده شدم و بعد ...

سرم به طرز فجیعی تیر می کشید . صدای همهمه ی اطرافم رو به وضوح می شنیدم . چشمام همچنان بسته بود . انگار نمی تونستم پلکم رو تکون بدم

-این پسر به هوش نیومد ؟

-نه . فعلا که بیهوشه . چطور زدی به این بدبخت که هنوز به حال نیومده خدا عالمه .

صدای پر استرسی گفت : میگم نکنه بمیره خونس بیفته گردنمون ؟

-ارمین جون ، عزیزم ، شرمنده اینو میگم ولی لطفا خفه شو .

صدای قدمهایی که به طرفم می اومد رو شنیدم : قیافه اش آشنا میزنه . از بچه های خودمون نیست ؟

صدای اولیه خندید : والا ما که بچه نداریم خخ . هومنم که گمون نکنم . ارمینم که اینقدر پیه اس کسی بهش زن نمی ده .

یکی تشر زد : بس کنین . نا سلامتی مریض اینجاست . دارن واسه هم دیگه جوک تعریف می کنن .

-خره . بچه های باشگاه رو میگم .

پلکم رو کمی تکون دادم . کسی که کنارم بود گفت : فکر کنم بهوش اومد .

نفر دوم همون کسی که کنارم نشسته بود و میزد تو صورتم . صورت سفید و پر . هیكلش پر بود . موهای مشکی که اونو بالا زده بود . چشای قهوه ای تیره . به نظر مهربون می اومد . یه پیراهن سفید پوشیده بود و استیناش رو تا کرده بود . قیافه اش بیشتر مهربون بود تا زیبا .

به نفر سوم نگاهی انداختم . پوست کمی تیره و چشم ابرو مشکی . مته خودم معمولی بود اما لبخندش خیلی به دل می نشست . طوری که دوست داشتم هی بشینم نگاه کنم . خوشگل می خندید . یه لباس ابی تیره پوشیده بود با شلوار لی ابی . هر چند اصلا بهش نمی یومد .

پسری که بیرون رفته بود وارد اتاق شد . لیوان اب و قرصی بهم داد : مسکنه . بخورش

لبخندی زدم و تشکر کردم : ممنون .

یه دفعه به خودم اومدم . چشمام روی وسایل اتاق چرخید . میز ، صندلی ، تخت و کامپیوتر ...

سریع برگشتم سمت میز کامپیوتر . تا حالا کارم به بیمارستان نکشیده بود اما اینقدر شفتالو نبودم که نفهمم توی هیچ بیمارستانی کامپیوتر نمی دارن . هیچ بیمارستانی .

با یه حساب سرانگشتی ساده فهمیدم بیمارستان نیستم . یعنی اصلا احتیاجی به حساب کتاب نداشت . اتاق از 4 کیلومتری داد میزد که واسه خونه است . وایسا ببینم مگه من تصادف نکرده بودم ؟ پس اینجا چیکار می کنم ؟ دستمو کشیدم رو سرم . باندپیچی شده بود . چشمم خورد به دستم که بهش سرم وصل کرده بودن . با این حساب توهم نزده بودم .

به مغزم فشار اوردم تا یادم بیاد بعد از تصادف چه اتفاقی افتاد . هیچ چیز یادم نمی یومد . انگار بعد از اون ضربه بیهوش شدم ..

با شک به پسرا نگاهی انداختم که داشتن با تعجب نگاه می کردن : من تصادف کردم درست میگم ؟

سروشونو تکون دادم . چشمام ریز شد : پس چرا نبردییم بیمارستان ؟ چرا به خانواده ام خبر ندارین ؟

به طرز ضایعی خودشونو جمع و جور کردن . یکیشون زیر لب گفت : گامون دو قلو زایید .

پسری که لباس سفید پوشیده بود نالید : تبریک میگم .

-قضیه چیه اقایون ؟

اوهو .. بهنام چه جدی شدی حالا . منو این همه جدیت محاله محاله محاله

پسری که لباس مشکی شده بود با تته پته گفت : حال...حالا چه فرقی... میکنه ؟

-جواب منو بدین .

اب دهنش رو قورت داد . چشمامو ریز کردم : کی پشت فرمون نشسته بود ؟

لباس مشکی : من .

سعی کردم از رو تخت پیام پایین : گواهینامه ؟

رنگ از روش پرید : گواهینامه ؟

-چیه ؟ نکنه گواهینامه نداری ؟

اب دهنش رو قورت داد . معلوم نبود چه قیافه ای گرفتم که پسره کم مونده بود از حال بره . سرفه ای کردم تا نزنم زیر خنده .

-گوا... گواهینام... گواهینامه خوب ... ندارم

اخم کردم . پسره گواهینامه نداشت نشسته بود پشت رل . خوب مرد حسابی اگه من می مردم چه غلطی می کردی ؟

ها ؟ مگه ملت جونشون رو از سر راه آوردن که تو گواهی نامه نگرفته می شینی پشت ماشین ؟

عصبی گفتم : جنابعالی خیلی بی جا می فرمایین وقتی گواهی نامه ندارین میشینین پشت ماشین . تازه بعد از اینکه با

ماشین تون زدین به من بدبخت ، به جای اینکه منو بفرستین بیمارستان آوردین تو خونه ؟

دوستاش نگاهی بهش انداختن . یکی از پسرا که دید دوستش کم مونده سکتته کنه گفت : خوب حالا شمام . حالا که

چیزی نشده . خدا رو شکر شمام حالتون خوبه .

-شما وکیلشین ؟

پسره - نه

-باباشین ؟

پسره - نه

-بردارشین ؟

پسره - نه

-ماشین مال جنابعالیه ؟

پسره - خوب معلومه نه

- پس حرف نزن .

جا خورد . اخمی کرد : دیگه پررو نشو .

-هاهاها . بیا بدهکارم شدیم . یه چیزی هم باید دو دستی تقدیم کنم انگار . شما انگار متوجه نیستین نه ؟ این دوست عزیزتون زده کل هیکل بنده رو ناقص کرده تازه جنابعالی بر می گردین میگین پررو نشم ؟ می دونستین می تونم ازتون شکایت کنم ؟

خنده ام گرفت . جمله ی اخر رو برای خالی نبودن عریضه گفتم و نمی دونستم واقعا میشه تو همیچن موردی شکایت کرد یا نه ؟

وقتی چهره ی وحشت زده ی پسره رو دیدم لبخند خبیثی رو لبم نشست . ای ول که کارت درسته اقا بهنام . بیا چشم نخوری . خخ

پسره ملتمس نگام کرد : شما یه لحظه توجه کنین . من بابت رفتار دوستم معذرت میخوام . شما کوتاه بیاین . خواهش می کنم .

-گیرم من از رفتار وقیح دوستتون گذشتم ...

تا اینو گفتم پسر لباس سفیده سرخ شد . نه که حالا از خجالت ها . ابدآ . از عصبانیت بود . تو جاش نیم خیز شد که یکی دیگه از پسرا گرفتش . اروم گفت : رابین ، جون مادرت چیزی بهش نگیا .

رابین - د ا خه ببین این بچه چی میگه ؟

-هیسس . هیچی نگو .

رابین - هومن ؟؟؟؟

هومن - میگم هیچی نگو .

-محض اطلاعاتتون عرض میکنم جناب رابین . (چه اسم باحالی هم داره . رابین ...) . این بچه که می بینید ، بچه نیست . 19 سال و یک ماه و 14 روز و همین حدودا سن داره .

هومن - زرشک .

-بله ؟

لباس مشکیه -هیچی . میگه اب زرشک داریم میل می کنین ؟

چشم غره ای بهش رفتم ..

اخم غیظی کردم : وقتی از تون شکایت کردم اون وقت با هم میشینیم اب زرشک می خوریم .

از تخت اومدم پایین روبروش ایستادم یقه اش رو گرفتم : فکر کردی ملت جونشون رو از سر راه آوردن که تو بزنی بهشون ؟؟؟ مگه اینکه من از خونه نرم بیرون ...

هنوز یه قدم بر نداشته بودم که بازمو گرفت از حرکت نگه داشت : چرا عصبانی میشی داداش من ؟ بخدا منظوری نداشتیم . مگه با شکایت چیزی حل میشه ؟ مگه شما سرتون با شکایت خوب میشه ؟ اروم میشه ؟

-اینش دیگه به خودم مربوطه ..

پسری که احتمال میدادم اسمش هومن باشه از جاش بلند شد و اومد کنارم : اقا شما که بچه های باشگاه خودمونید . حالا این دفعه رو کوتاه بیاین .

پوفی کشیدم و دوباره به سمت در رفتم .

رابین زیر لب غر غر کرد : چقدر سریشه . لابد باید به دست و پاش بیفتیم بی خیال شه . کاش همچین میزدی با کله می رفت کما فعلا فعلا ها بلند نمیشد . اخه ادم این قدر کینه ای ؟

-میخوام برم سر خونه زندگیم . باید از شما اجازه بگیرم ؟

خشکش زد . زیر لب گفت : شنید ؟؟

پوزخندی زد و از خونه اومدم بیرون . نگاهی به اطراف انداختم . چشمم به قبرستون رو بروم افتاد . اخمام رفت تو هم . نمی ترسیدن روبروی قبرستون زندگی می کردن ؟ وحشتناکه اینجا . فکر کن شب بی خوابی بزنه به سرت بعد بخوای بیای پیاده روی اینجا رو ببینی کلا دود از کله ات بلند میشه

افکارم رو پس زدم و سعی کردم بفهمم کجام؟ نگاهی به داخل کوچه انداختم. خلوت بود و تاریک. تا حالا این جا نیومده بودم. اصلا این محله رو نمی شناختم.

آه از نهادم بلند شد. حالا چیکار کنم؟ ای تو ذات با این رانندگیت. مگر اینکه من اون کسی که برات ماشین خریده رو نبینم..

لگدی به چرخ ماشین زدم که باعث شد صدای اژیرش بلند شه.

-زهرمار. اه

شانسی راهی رو انتخاب کردم و به سمتش حرکت کردم. بالاخره به یه جایی میرسیدم دیگه...

به شانس گندم لعنتی فرستادم و دوباره به خیابون خیره شدم. با بیچارگی روی جدول خیابون نشستم. خلوت بود. خیلی خیلی خلوت. به ساعت نگاهی انداختم و پوفی کشیدم. ساعت از یازده گذشته بود. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ ای خدا...

این چه شانسیه من دارم؟ ها؟

سرم رو گرفتم بین دستام و اهی کشیدم. اخه چرا هیچ وقت ادرس نمی پرسی؟ از غرور و ابهت مردونه ات کم میشه؟ خسته میشی؟ می میری؟ حالا که گم شدی خوبت شد؟ حیالت راحت شد؟ اره؟

با صدای بوقی دو متر از جام پریدم. سرمو گرفتم بالا و به ماشین مشکی خیره شدم. شیشه هاش دودی رنگ بودن. اینقدر از این شیشه ها بدم میومد که حد نداشت. چیه اینا؟ ادم نمی دونه داره با کی حرف می زنه.

همونطور که تو دلم غر غر می کردم به ماشین خیره شدم . این کیه ؟

کسی که تو ماشین نشسته بود بدون اینکه شیشه رو بده پایین گفت : سوار شو برسونیمت .

چشامو ریز کردم و به پسر خیره شدم . درست ترش این بود که به شیشه خیره شدم . اخه چیزی معلوم نبود .

صدای پسر دوباره بلند شد : اقا خوشگله ..

پشتش بلند زد زیر خنده . با حرص لبمو گاز گرفتم . این دیگه کیه نصف شبی شوخیش گرفته ؟ صدایش خیلی آشنا میزد . خیلی زیاد . مطمئن بودم این صدا رو می شناسم .

عصبی برگشتم و چند قدم از ماشین دور شدم . تو دلم دعا می کردم هر چه زود تر شرش کم شه . اخه مگه میشه همچین چیزی ...

صدای دیگه ای تو ماشین پیچید : فرشاد ، اذیتش نکن .

زیر چشمی دیدم شیشه رو کشیدن پایین . بدون توجه بهشون از ماشین کمی دور شدم که صدای باز شدن در ماشین به گوشم خورد . چند ثانیه بعد پسری کنارم اومد : سلام

ابرو هام پرید بالا . با بهت برگشتم عقب دیدم همون پسر لباس مشکیه است . حدس می زدم اسمش ارمین باشه . یعنی اشتباه نکنم دوستاش ارمین صدایش می کردن : هوم ؟

ارمین دستشو گرفت جلوم : من ارمین هستم .

ادب حکم می کرد باهاش دست بدم . دستشو فشردم : خوشبختم . بهنام هستم

لبخندی زد : خوشبختم بهنام جان . من حواسم نبود که شما این اطراف رو بلد نیستین واسه همین اومدیم دنبالتون که خدا رو شکر پیداتون کردم

نگاش کردم . مودب بود . ظاهرش اروم بود . با اینکه می دونستم اگه تریپ کلاس وردارم و اون بره تا فردا صبح باید توی خیابون بمونم اما پیه ی همه چی رو به تنم مالیدم و گفتم : ممنون . مزاحم نمیشم .

-مزاحم چیه ؟ می رسونمت خونه . این اطراف ، این وقت شب ماشین گیر نییاد .

راست می گفت . ماشین خورش افتضاح بود . ناچارا گفتم : مایه ی زحمت میشه .

خخ . مرسی کلاس . مرسی ادب . دمت گرم بهی . کلی بهت امیدوار شدم . ترشی نخوری یه چیزی میشی . باور کن .

-این چه حرفیه داداشم ؟ خوشحال میشیم . بفرما .

لبخندی زد و پشت سرش حرکت کردم . بهتر بود کوتاه میومدم . نصف شبی حوصله ی جنگ و خونریزی نداشتم . ارمین با احترام در رو باز کرد . کمی خجالت کشیدم . خجالتم داره والا . کلی به پر و پاشون پیچیدم حالا ...

عقب تکی نشستم . پسری که روی صندلی کمک راننده نشسته بود برگشت پشت : سلام خوبی ؟

باهاش دست دادم : ممنون . شما خوبین ؟

پسره -مرسی . ببخشین بابت رفتارمون تو خونه . حق با شما بود .

-شما باید ببخشین . بهر حال شما بزرگترین .

لبخندی زد : من فرشادم .

-خوشبختم . منم بهنام هستم .

بازم لبخندی زد و سر جاش برگشت . به بیرون پنجره خیره شدم .

ارمین -بهنام جان ؟

سرمو بلند کردم -بله ؟

-خونتون از کدوم وره ؟

ادرس رو دادم . ارمین سری تکون داد و به سمت خونمون حرکت کرد .

به پشتی ماشین تکیه دادم . فرشاد و ارمین با هم حرف می زدن . گاهی هم نظر منو می پرسیدن که بدون هدف سر تکون می دادم . اونا هم که دیدن قصد حرف زدن ندارم بی خیالم شدن و منو تو حال خودم رها کردن . نگاهی اجمالی به ماشین انداختم که چشمم خورد به کف ماشین . به تخته ی تقریبا کوچولو افتاده بود پایین . کنجکاوی باعث شد اروم خم شم که یه دفعه ماشین زد رو ترمز . وحشت زده چسبیدم به صندلی .

ارمین برگشت طرفم و داد زد : داری چه غلطی می کنی ؟

چشمام از ترس گشاد شد : هیچی . به جون مادرم هیچی .

انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت جلو صورتم : به خدا قسم دست به اون تخته بزنی دستت رو قلم می کنم .

فهمیدی ؟

چشمم رو باز و بسته کردم . زبونم بند اومده بود . قیافه ی ارمین خیلی وحشتناک شده بود طوری که تو این مدت جرات نمی کردم تو صورتش نگاه کنم . به محض اینکه برگشت با صدایی که از ناراحتی و عصبانیت دورگه شده بود غریدم : حالا انگار تخته شو می خورم . مرتیکه پاچه می گیره . وحشی .

-پیاده میشم ..

فرشاد-بهنام ، ارمین که ..

بلند گفتم : نگه دار ..

ماشین ترمز کرد . ارمین غرید : نازک نارنجی ...

در رو با حرص باز کردم و خودمو پرت کردم پایین . کم مونده بود با سر بخورم زمین .

ارمین -بپا خودتو به کشتن ندی .

فرشاد -ارمین بسه .

با حرص در رو محکم کوبیدم بهم : به سلامت

دیگه نمودم ببینم رفتن یا نه . با سرعت از کنارشون دور شدم . شانسی که اوردم این بود که تا نزدیک خونمون رسیده بودیم . بعد از چند دقیقه به خونه رسیدم و واردش شدم .

بی توجه به غر زدن های مامان بابا که تا توی اتاقم میومد روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم رفته بودم توی فکر . هر از چند گاهی به اون چهار تا پسره فحش میدادم . اعصابم کلا خط خطی بود هر چیزی که دم دستم میومد یا گاز می گرفتم یا پرت می کردم : ا؟ ا؟ پسره زده ناکارم کرده تازه توی ماشین سرم داد و بیداد می کنه . حالا انگار چی میشد من اون تخته ی زشت و بدقواره رو نگاه می کردم ؟ ها ؟ چی می شد ؟

یاد رفتارم توی ماشین افتادم . دو دستی کوبیدم توی سرم : خاک تو سرت . تا توی خونه بودی که شکایت می کنم شکایت می کنم می کردی تا رسیدی توی ماشین شون یادت رفت همه چی رو ؟ بی شعور از کی تا حالا ادم سوار ماشین کسی میشه که باهاش تصادف کرده ، که کلی هم جلوشون قیافه گرفته؟

دوباره صحنه روبرو شدنم با ارمین از نظر گذروندم . اخمی نشست رو چهره ام . بد اخلاق . اصلاح اروم نیست . صد رحمت به اون سه تا . سر تا پا هم مشکی پوشیده انگار اومده سر قبر من . اه اه . ادمم اینقدر تفلون ؟ اینقدر نجسب ؟ به پهلوی خوابیدم و چشمامو بستم . دوباره قیافه شون دوید توی ذهنم . یعنی اون تخته چی بود ؟ چرا ارمین این قدر روش حساس بود ؟ چرا فرشادم نگران شد ؟ مگه یه تخته ی ساده هم نگران شدن داره ؟

به اون پهلوی چرخیدم . چهره ی هومن تو ذهنم نقش بست . یه پسر که ظاهرا خیلی حاضر جواب بود . انگار منو به چشم یه بچه ی خل وضع میدید .

-بی خود می کنه . من کجام شبیه حل وضعاس ؟ اه

چرخیدم اون دنده . چهره ی رابین باعث شد ابرو هام بهم گره بخوره . خوشگل بود . خیلی خوشگل اما اخلاق نداشت . اصلا .

نمی دونم شاید من خوش اخلاقی ازش ندیدم . حالا درسته که خودم زیاد غرغر می کنم . حاضر جوابم هستم . جلوی بابا پررو میشم اما ادب سرم میشه . به بابا توهین نمی کنم . اگه اشتباهی کنم پاش وایمیسم نه اینکه ... چشمم رو محکم رو هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم .

چشام رو باز کردم . از هوای تاریک اتاق معلوم بود که هنوز صبح نشده . خوابم میومد . به اندازه ی نیازم نخوابیده بودم . چشمم رو دوباره بستم که دست سردی گردنم رو نوازش کرد . دست سرد بود . خیلی سرد . انگار یخی رو روی گردنم حرکت می دادن .

دو ثانیه بعد دوباره به خواب رفتم

با دیدن رابین اخم غلیظی نشست رو پیشونیم . سرمو برگردوندم که یاشار بلند گفت : ا ؟ رابین ، رابین ...

رابین برگشت طرفمون . بهش توجهی نکردم و سرمو به کارم گرم کردم عجیب بود . خیلی عجیب . کلا گروهشون عجیب بود .

ارمین با اون تغییر حالت های ناگهانی ، فرشاد با خونسردی و اروم بودن بیش از حدش ، رابین هم با اون چشای ترسناکش و هومن

شاید تنها عضو عادیه اون گروه مسخره بود . نه مته ارمین به دفعه پاچه می گرفت نه مته فرشاد خیلی ریلکس بود و نه مته رابین بد نگاه می کرد .

سرمو گرفتم بالا و به رابین خیره شدم . چشاش حالتی داشت که باعث میشد ازش بترسم . نمی دونم . رنگ چشاش مشکلی خالص بود و این به نظرم کمی ترسناک بود . به نظر من شاید حدود 2 درصد ایرانی ها چشم مشکلی باشن . اکثرا چشمشون قهوه ایه . حالا یا پررنگ یا کمرنگ

رابین به طرفم اومد . اخمی کردم که گفت : دلیل این همه اخم و تخم چیه ؟

اگه می تونستم حتما یه مشت می زدم تو صورتش ولی حیف که اون کمر بند مشکلی بود و صد در صد لهم می کرد . بی خیال ادب کردن شدم و سرم رو به ادمک مشت زن گرم کردم .

صداش اروم تو گوشم پیچید : فرشاد واسم تعریف کرد چی شده ؟

-خسته نباشین

رابین -بین ارمین پسره بدی نیست فقط کمی عصبیه . همین .

صاف وایسام و به چشاش خیره شدم . برای هزارمین دلم از دیدن چشای مشکلی ترسناکش لرزید : چرا اینا رو واسه من توضیح میدی ؟

رابین -خوب تو ...

-بین آقای رابین . من واقعا نمی فهمم منظور شما و دوستانون از این حرکات چیه ؟ اولش که با ماشین از روم رد شدین . بعدشم توی خونه به جای معذرت خواهی کلی متلک بارم کردین . گیرم این هیچی ، وقتی که گم شدم اون دوستای عتیقه تون میان مثلا لطف کنن و کلی تریپ محبت ور میدارن بعد توی ماشین سر یه تخته ی پلاسیده ی به درد نخور سرم داد می زنن و ..

با دیدن رابین که بزور جلوی خودشو گرفته بود که قهقهه نزنه کفری شدم و گفتم : اینم از این خنده هاتون . میشه بگین دقیقا دارین به چی میخندین ؟

رابین -سخت نگیر . بهر حال خواستم بابت رفتار دیشب ازت معذرت خواهی کنم . عادت می کنی

اینو گفت و چشمکی زد . دهنم باز مونده بود به محض اینکه رفت با حرص غریدم : میخوام صد سال عادت نکنم . اه کلافه مشتی به ادمک زدم .

لباسم رو بزور توی کیفم چیوندم روی کوله ام گذاشتم . به سمت در حرکت کردم که صدای هومن متوقفم کرد . برگشتم طرفش : بله ؟

دستمو فشرد و با لبخند گفت : خوبی بهنام جان ؟ بین گوشیت رو آوردی ؟

-بیخشید ؟

هومن -اوه .. سو تفاهم نشه . اخه یه گوشه تو خونه مون پیدا شده گفتم شاید گوشی تو باشه

-ها . وایسا یه لحظه ...

فکری کردم . دیشب اینقدر از دست رفتارشون حرص خوردم که کلا یادم رفته بود موبایلم همراهم نیست . صبحم دنبالش گشتم اما وقتی بهش زنگ زدم دیدم خاموشه تقریبا بی خیالش شدم تا عصر دنبالش بگردم .

-انگار گوشی خودمه .

دستشو گذاشت رو شونه ام : باشه . پس با هم میریم دنبال گوشیت بعدشم می رسونیمت خونه .

اهسته خودمو کشیدم عقب . بعد از اون ماجرای دیشب تصمیم گرفته بودم زیاد بهشون نزدیک نشم . این طوری واسه هممون بهتر بود . نه اونا کلافه می شدن و داد می زدن نه من از دستشون حرص می خوردم .

-خوب ...

نگاش کردم . نمی تونستم بگم نه . چون اصولا روی وسایل شخصیم حساسم . مخصوصا گوشیم و خیلی عجیب بود که دیشب متوجه نبودش نشدم .

پوفی کشیدم :

-ولی اچه ...

هومن -بهنام می خوام باهات حرف بزنم .

ناچار سری تکون دادم . لبخند گنده ای نشست رو لبش : صبر کن لباسم رو عوض کنم . زود میام ... جایی نریا .

زیر لب باشه ای گفتم . هومن با سرعت از کنارم رد شد . کلافه سری تکون دادم و جرعه ای از اب نوشیدم .

دل به کی دادی

اون دیگه تو رو نمی خواد

یاد کی افتادی

اون تو رو برده ز یاد

بغض دل ازادی

اره گریه کن زیاد

دیدی قلبتو شکست ...

هومن ضبط رو خاموش کرد .

۱- چرا قطعش کردی ؟ خوب بود که ...

هومن -ببین باید باهات حرف بزنم .

-بفرمایید

نفس عمیقی کشید و دنده رو جا به جا کرد : ببین ارمین پسر بدی نیست

پوفی کشیدم . خدایا شروع شد .

-به من ربطی نداره

دوباره رفته بودم تو جلد همون بهنام تخس و بد اخلاق دیشب .

هومن-ببین بهنام قضیه رو واسم تعریف کرد . ناراحت بود

زیر لب گفتم : اره ارواح عمه اش

خندید : چه دل پری داری ازش .

از خنده اش ذوق کردم . دستمو کوبیدم بهم و با حرص گفتم : اچه تو بگو . یه تخته ی فکستنی ارزشش رو داشت ؟ نه خدایی داشت ؟

خنده اروم از رو لباس رفت . نفس عمیقی کشید و گفت : اون یه تخته ی معمولی نیست بهنام . امانتم هست . بعدشم هر چهار تامون رو این تخته حساسیم .

با حرص گفتم : حالا که اینقدر براتون مهمه چرا انداختینش تو ماشین ؟ چرا اصلا نبردینش خونتون ؟

هومن -داداش من ، قبل از اینکه بیایم باشگاه ساعت 4 این تخته رو از پیش دوستم آوردیم . بلافاصله هم اومدیم باشگاه . بعد باشگاهم که ..

نگاهی گذرا بهم انداخت . این دفعه با لحن ملایمتری ادامه داد : ما که کف دستمون رو بو نکرده بودیم که قراره تصادف کنیم و ...

-خیلی خب ، قانع شدم . راستی امروز چرا فرشاد و ارمین نیومده بودن باشگاه ؟

لبخندی زد : فرشاد مسموم شده بود . ارمین هم مونده تا ازش مراقبت کنه .

برای خالی نبودن عریضه و کمی هم پاچه خواری گفتم : خدا بد نده ... رفتین دکتر ؟

جواب برام مهم نبود . فقط می خواستم فضا از اون سردی بیرون بیاد . هومن هم انگار متوجه قصدم شد چون با لبخند استقبال کرد : زنده باشی . خدا رو شکر حالش بهتره . راستی تکواندوت چطور پیش میره ؟

پشت سر هومن وارد خونه شدم . هومن گفت : راحت باش . تعارف نکن . بشین .

لبخند کج و کوله ای زدم : مرسی .

اروم روی مبل تک نفره ای نشستم و به اطرافم نگاهی انداختم . هومن وارد آشپزخونه شد و منم مشغول کنکاش خونه شدم .

یه خونه ی تقریبا کوچیک و جمع و جور . دو تا اتاق داشت با یه آشپزخونه ی غیر اپن . دستشویی هم احتمالا اون دری بود که ته راهرو قرار داشت .

خونه ی بامزه ای بود اما اصلا شیک نبود . ابدأ . کل خونه رو از نظر گذروندم . توی حال یه دست مبل رو با بدترین سلیقه ی ممکن چیده شده بود . از در و دیوار خونه اشغال و لباس می ریخت . دلیلشم واضح بود . خونه ای که صاحبش چهارتا پسر دانشجو باشه دیگه بهتر از این نمی شد . واقعا نمی فهمم دیروز چطور متوجه وضع به این وحشتناکی نشدم . جای تعجبه .

هومن از اشپزخونه بیرون اومد و کنارم رسید : بهنام ببخش باید با رایین برم جایی . زود میام .

خودمو جمع و جور کردم : بله . بله برین . خدا به همراهتون

خندید : یعنی یه خورده معطل میشی .

-اها . نه مشکلی نیست .

گوشیم رو داد دستم و به سمت در رفت . دستشو تو هوا تکون داد : وقتی اومدم می برمت خونه تون .

لبخند محوی زدم . هومن فریاد زد : رایین هود بدو ...

خنده ام گرفت . رایین هود ؟ حیف رایین هود که به این بگن . نگین اینجوری تن رایین هود تو گور می لرزه خوب .

رایین سریع از اتاقی اومد بیرون . برام دستی تکون داد و با هومن از خونه زدن بیرون . از جام بلند شدم و تو حال چرخی زدم : واقعا حیف این خونه که نصیب اینا شده . ببین چه بلایی سر این خونه آوردن ؟ ای خدا .

دستمو فرو کردم تو جیبم . دوباره چرخی تو خونه زدم . چشمم خورد به یه تخته که گوشه افتاده بود . نگاهی به اطراف انداختم . هیچکی تو حال نبود .

اروم روی پام نشستم و با دقت به تخته خیره شدم . یه تخته ی متوسط که روش حروف الفبا نوشته شده بود . پایین صفحه بله و خیر نوشته بود .

ابروهام پرید بالا . چه مسخره ...

این همون تخته بود که هومن می گفت همه روش حساسن ؟ اینکه چیزی نیست جز یه تخته ی کهنه . اروم بهش دست کشیدم که حس کردم اویز اتاق اروم تکون خورد . به خودم گفتم حتما بخاطر باد بود که حرکت کرد .

اما خودم مطمئن بودم توی حال هیچ بادی نمیاد . از جام بلند شدم که چشمم خورد به ارمین . سریع بهش دقیق شدم . ریلکس بود و این یعنی ندیده من به تخته اش دست زدم . لبخند خوشحالی نشست رو لبم .

ارمین - بهنام ، یه لطفی در حقم می کنی ؟

-بفرمایید

-ببین می ری پیش فرشاد بشینی تا من سریع برم حموم کنم ؟ خوابیده .

-اومم ... خوب ... مشکلی نیست . حتما

لبخندی زد : دمت گرم . جبران می کنم

چیزی نگفتم . خودشو چپوند توی اتاق و دو دقیقه بعد با یه دست لباس و شلوار اومد بیرون . سریع وارد حموم شد . انگار می ترسید پشیمون بشم .

سری تکون دادم و به طرف اتاقی که ارمین ازش اومده بود بیرون حرکت کردم . فرشاد با رنگی پریده روی تخت خوابیده بود . خیلی معصوم شده بود طوری که یه لحظه دلم براش سوخت . کنار تخت یه صندلی چوبی بود . روش نشستم و بهش خیره شدم . لباس خشک و ترک خورده شده بود . اخی . ببین چی به سرش اومده . طفلک . حیوونی . همین جوری داشتم ابراز احساسات می کردم که دفعه صدای شکستن چیزی تو خونه پیچید . صدا از طرف اشپزخونه می اومد . به فرشاد نگاهی انداختم . دریغ از یه حرکت کوچولو . سعی کردم اروم باشم . ممکنه توهمی شده باشم . اما اگه دزد باشه چی ؟

اروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون . به سمت اشپزخونه حرکت کردم اما یه لحظه سر جام وایسادم . اگه مسلح باشه که سر دو دقیقه دخلمو در میاره .

صدا دوباره تکرار شد . این بار با شدت بیشتر . هر لحظه بیشتر می ترسیدم . ارمینم که توی حموم بود و انگار اصلا صداها رو نمی شنید .

با ترس به اطرافم نگاهی انداختم . چشمم خورد به یه بشقاب و چاقو . دو دل چاقو رو برداشتم و توی یه حرکت وارد اشپزخونه شدم . با دیدن اشپزخونه بهت زده سر جام ایستادم . چندین تکه ی شیشه روی کف اشپزخونه ریخته بود . بشقاب ها رسماً خاکشیر شده بود . نگاهی به اطرافم انداختم . هیچ کس نبود . هیچ کس

دیگه داشتم دیوونه می شدم . تو این خونه ی جهنمی چه خبر بود ؟

به طرف اتاق حرکت کردم که یه لحظه حس کردم صدای قدمی غیر از قدمهای خودم می شنوم . اروم وایسادم . با دقت به اطرافم گوش دادم . حدسم درست بود . صدای قدم ها از توی اتاق کنار حموم میومد . گفتم : شاید ارمین از حموم اومده بیرون . شاید هومن اینا برگشتن .

برای اینکه خیالم راحت بشه به طرف حموم حرکت کردم . صدای شیر آب بدترین صدایی بود که تو اون لحظه می تونستم بشنوم .

با صدایی که بزور از گلویم خارج میشد گفتم : ارمین ..

ارمین -جانم ؟

چشمامو بستم و سعی کردم خونسرد باشم : هیچی .

با صدای داد فرشاد به طرف اتاق دویدم . فرشاد با صورت روی زمین افتاده بود . کنارش چند قطره خون بود .
دیگه طاقت نیوردم و شروع کردم ارمین رو صدا زدن . دو دقیقه بعد ارمین لباس پوشیده ، نپوشیده از حموم بیرون اومد و با ترس گفت : چی شده ؟ چی شده ؟
به فرشاد اشاره کردم . دو دستی کوبید تو سرش . با سرعت اومد کنارم . زانو زد و فرشاد رو برگردوند . مدام به اطرافم نگاه می کردم . انگار می ترسیدم کسی تو خونه باشه .
ارمین - بهنام با توام .

سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم . هنوز تو بهت بودم : کمکم کن بلندش کنم . باید بزاریمش روی تخت .
سری تکون دادم و پاهاش رو گرفتم . ارمین هم سرشو . یا خدایی گفتم و بلندش کردیم و گذاشتیمش رو تخت .
ارمین چند بار به صورتش سیلی زد که فرشاد بالاخره چشماش رو باز کرد . نفس راحتی کشیدم . با یادآوری اتفاقات ترس کمی تو دلم رخنه کرد که تو همین لحظه در باز شد و هومن و رابین با سر و صدا وارد خونه شدن .

اتاق توی سکوت بدی فرو رفته بود و این سکوت ترسو بیشتر می کرد . بهشون خیره شدم . رابین به مبل لم داده بود و مبهوت به فرشاد نگاه می میکرد . هومن زیر لب غر می زد و هی توی اتاق راه میرفت . ارمین هم وی لبه ی تخت نشسته و سرش رو تو دستاش گرفته بود .

فرشاد هم ...

با صدای داد رابین از جا پریدم : دیدی گفتم ؟ دیدی گفتم ؟ خوبتون شد ؟ بدبخت مگه من نگفتم خطر داره .
ارمین پوزخندی زد : تو که اره ، تا گند کار در میاد خودتو میکشی عقب . کل تقصیرا هم میفته گردن ما .
رابین غرید : نذار پیام دهنه رو اسفالت کنم ارمین .

ارمین - مگه دروغ میگم ؟ غیر از اینه که وی یا رو از پیش دوستای نکبت جنابعالی آوردیم ؟

بعد اداشو در آورد : بخدا طوری نمیشه . طوری شد من پشتتونم ...

با چشای گشاد شده به کل کلشون نگاه می کردم . نمی فهمیدم دعوا سر چیه ؟ وی یا دیگه چه صیغه ایه ؟
هومن داد زد : خفه شید . با جفتونم .

برگشت طرف ارمین و گفت : وقتی این اتفاقا می افتاد جنابعالی کدوم گوری بودین ؟

ارمین اخمی کرد : حموم .

چشای همشون گشاد شد . رابین غرید : همینه دیگه . مریض رو ول کردی رفتی حموم چیکار کنی ؟
پوفی کشید : بهنام کنار فرشاد بود .

رابین - آخه این پسره ...

سرمو انداختم پایین و با صدایی که بزور از گلووم خارج می شد گفتم : من میخوام برم خونمون .
برگشتن طرفم . هومن نفس عمیقی کشید و سرشو تگون داد : بلند شو می برمت .

نگاش کردم . باید به هومن می گفتم . تنها کسی که راحت تر می تونم باهاش ارتباط برقرار کنم . حتما باید بهش می گفتم . در غیر این صورت دیوونه شدنم صد در صد بود .

از جام بلند شدم . یه دفعه ارمین گفت : بهنام ؟

برگشتم طرفش و سوالی بهش خیره شدم . با شک نگام کرد : چرا وقتی حموم بودم صدام کردی ؟
مات شدم بهش .

با بدترین اعصاب ممکن وارد خونه شدم . بابا جلو روم ظاهر شد . از دیدن ناگهانی به قدری شوکه شدم که از ترس
یه قدم رفتم عقب .

بابا - چرا با کفش اومدی تو خونه ؟

نگاهی به پام انداختم . راست می گفت . اینقدر عصبی و ناراحت بودم که حواسم به کفشام نبود .

زیر لب حواسم نبودی گفتم و رفتم تا کفشم رو در بیارم . بابا که معلوم بود توپش پره شروع کرد غر غر کردن : همینه
دیگه . پسر بزرگ کن بشه عصای دستت میشه بلای جونت .

لبمو با حرص جوییدم و بهش خیره شدم : کفشمو که در اوردم . دیگه چرا داد و بیداد می کنین ؟
بابا - امشب کدوم گوری بودی ؟

صاف و ایسادم و بهش خیره شدم : باشگاه .

بابا - از کی تا حالا باشگاه رفتن تا ساعت 12 نصف شب شده ؟

پوفی کشیدم و ملتمس گفتم : بابا گیر نده . حالم خوب نیست به جون مامان .

اومدم برم که بازومو کشید و بلند گفت : دارم باهات حرف می زنم . جواب بده

صدای مامان مانع شد تا جوابش رو بدم : چه خیرته مسعود ؟ چیکار داری بچه مو ؟

بازومو از تو دستش کشیدم بیرون که فریاد زد : چیکارش دارم ؟ دیوونه ام کرده خانم . روانیم کرده . به کی بگم ؟ اقا به کی بگم ؟ من غلط کردم اینو پس انداختم . غلط کردم

بغض کردم . خدا می دونست دلش از کجا پر بود داشت سر من خالی می کرد . خودم اعصاب نداشتم رفتار بابا بدترش کرده بود .

با صدایی که سعی می کردم نلرزه و بغضمو پنهون کنه گفتم : چیکار کردم مگه ؟ با دخترا تیک زدم ؟ زهرماری خوردم ؟ کسی گفته پسترت با دختر مردم ریختن رو هم ؟ چیکار کردم که از بودنم پشیمونین ؟ چرا الان دارین سرم داد می زنین ؟ چون دیر اومدم ؟ چرا علتش رو نمی پرسین ؟ چرا هیچ وقت علت کارام رو نمی پرسین ؟ شاید دلیلش واسه تون قانع کننده باشه ، تا هی حرص و جوش نخورین و بی جهت سرم داد نزنین . دیشب با سر پایچی شده اومدم خونه . نگفتی بهنام چت شده ؟ چرا سرت رو بستنی ؟

اب دهنم رو قورت دادم : تصادف کرده بودم بابا . دو ساعت بیهوش بودم . چرا نپرسیدین ؟ چرا ..

پوفی کشیدم و خودمو پرت کردم توی اتاق . نفسمو عصبی فوت کردم بیرون . احمق .. احمق .. اون چرت و پرتا چی بود می گفتی ؟ شدی عین دخترا ... اه . پسره لوس .

خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم . دلم پر بود . خیلی زیاد . بابا خیلی بی منطق باهام رفتار می کرد . خیلی زیاد .

دیشب که اومدم خونه انتظار داشتم حداقل بپرسه که سرت چی شده ؟ توقع داشتم وقتی سر بانداپیچی مو می بینه کمی نگران بشه . نه اینکه قربون صدقه ام بره . حداقل چشاش مشخص کنه که نگرانمه .

توقع زیادی بود ؟ شاید من خیلی پر توقع شده بودم . چرا هیچ وقت نمی تونستم یه رابطه ی خوب باهاش برقرار کنم ؟ چرا حتی می ترسیدم برای خریدن کارت شارژ بهش بگم پول می خوام ؟ چرا همیشه باید مامان واسطه باشه بینمون ؟

پوزخندی رو لبم نشست . مامان واسطه نبود . یه چرم دراز و یه سگک فلزی واسطه بود . یه واسطه ی سخت .

بغضمو قورت دادم و تو جام جا به جا شدم . چند لحظه ای میشد صداها خوابیده بود . اخمی کردم . مامانم نپرسید . انگار حق با بابا بود . من تو این خونه اضافی بودم . چه حس بدیه . لعنت به این حس .

صدای تق تق باعث شد همون طور که دراز کشیدم کمی سرم رو بلند کنم و به در خیره شم . صدای مامان بود : بهنام ؟

لبخند محوی رو لبم نشست . اما خودمو انداختم روی تخت و هومی گفتم .

مامان -هوم و زهرمار . در رو باز کن .

خنده ام گرفت . اخلاقی بود . قریون صدقه ی بچه هاش نمی رفت . کلا از این تریپ ها خوشش نمی یومد .
-خوابم میاد مامان .

مامان-لوس نکن خودتو . در رو باز کن . برات شام اوردم

با شنیدن اسم شام تو جام سیخ نشستم . ای جان غذا .

بشمر سه به طرف در حمله کردم و در رو باز کردم . مامان خنده اش گرفته بود .

-کو ؟ کجاست ؟

با دیدن دست خالیش اخمی کردم : غذا کجاست ؟

خندید : الان میارم ولی قبلش کارت دارم .

سرمو اروم تکون دادم و از در کنار رفتم . اروم اومد تو اتاقم .

خودمو انداختم رو تخت و به سقف خیره شدم . مامان روی صندلی چرخدار کامپیوترم نشست و بهم خیره شد .

هر دو سکوت کرده بودیم . انگار منتظر بودیم یکی مون شروع کنه .

منه همیشه طاقت نیاوردم و گفتم : بله ؟

تکیه شو داد به صندلی و به چشم خیره شد : چه خبر ؟

چونه مو انداختم بالا : خبری نیست . می گذره .

چرخی زد : باشگاه چطوره ؟

-مامان ... اومدین این چیزا رو بگین ؟

خندید اما همچنان گفت : بهنام ... جوابمو بده .

لبخند بی روحی زدم و به سقف چشم دوختم : خوبه . حداقل از خونه بهتره ..

پوزخندی زدم . خونه ...

نگام کرد : کی تصادف کردی ؟

نگاش کردم : مگه فرقی می کنه ؟

-خودتو لوس نکن میگم ...

اهی کشیدم : دیشب

از جاش بلند شد و رو لبه ی تخت نشست . اروم باند رو باز کرد . جلوشو نگرفتم . گذاشتم بازش کنه .

نگاهی به زخمم انداخت . چینی به بینی ش انداخت و گفت : چه زخمی هم هست ..

سرمو برگردوندم . ادامه داد : برگرد می خوام ببندمش ..

-نمی خواد . خودم می بندمش

مامان - میگم برگرد ..

نگاش کردم : بشین .

روی تخت نشستم . شروع کرد باند رو دور سرم چرخوندن . به حرکت دستش خیره شده بودم و رفته بودم تو عالم

هیروت که اروم گفت : دیشب که نبودى بابات نگران شد .

برگشتم سمتش . داشت شوخی می کرد ؟

-شوخی می کنی ؟

اخم کرد : مگه من با تو شوخی دارم

لبخند زد : نه

نفسشو پرصدا فوت کرد : چرا از بابات فرار می کنی ؟

-بی خیال .

- بهنام ؟

-هوم ؟

-جواب بده

-بگم که چی بشه ؟

-لابد یه اتفاقی میفته دیگه . بگو

-ول کن مامان ..

خودمو انداختم رو تخت : می خوام بخوابم

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و به سمت در رفت . به در که رسید مکثی کرد : کاری داشتی من بیدارم .

چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت .

من موندم هزار تا فکر ...

کلافه پوفی کشید به چشم خیره شد : چرا اذیت می کنی اخه ؟

با حرص گفتم : اقا من نمی دونم . چه گیری کردما . اه . چرا ول نمی کنی ؟ ادمم اینقدر سریش ؟؟؟

بازوم رو گرفت و گفت : بهنام . حال فرشاد بدتر شده می فهمی ؟

-به من چه مرد حسابی ؟

ارمین دستشو به حالت تسلیم بالا آورد : خیلی خب بابا . چرا عصبی میشی ؟ داد نزن ... ! فکر می کنن مزاحمت شدم

-نشدی ؟

با حالت تهدید امیز گفتم : به من نزدیک نشو . نه تو و نه دوستان . خواهش کردم . فهمیدی ؟ نزدیک نشو

پوفی کشید و زیر لب گفت : برو بابا . حالا انگار کی هست ؟

خودمو زدم به نشنیدن و از کنارش رد شدم . اینا دیگه کین ؟ ادمم اینقدر چسبان ؟ ول کنم نیست .

من عمرا دیگه به چهار کیلومتری تون نزدیک بشم . مگه از جونم سیر شدم ؟

با یاد اوری اتفاقات مو به تنم سیخ شد . سرمو با شدت تکون دادم و سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم .

صدای استاد تو کلاس پیچید : همگی جمع شین

به وسط کلاس رفتم . به دستور امینی یه دایره تشکیل دادیم و منتظر بهش خیره شدیم .

شروع کرد نرمش دادن . از بخت بد ارمین دقیقا روبروم افتاد . ازش رو برگردوندم و به استاد خیره شدم . چند ثانیه

گذشت که ارمین شروع کرد زیر لب چیزی گفتن .

نمی فهمیدم چی میگه ؟ اعصابم بهم ریخته بود . حرکات رو درست انجام نمی دادم . با دقت به حرکات لب هاش خیره

شدم تا بفهمم حرف حسابش چیه ؟

زیر لب غریدم : چی می گی ؟

لبش رو تکون داد . ناخواسته داد زدم : چی می گی توام ؟

همه ساکت بهمون خیره شدن . اوپس .. گند زدم

لبخند کج و کوله ای تحویلشون دادم که استاد بلند گفت : چرا نظم کلاس رو بهم می ریزی ؟

خودمو جمع و جور کردم که با شنیدن حرف بعدیش سرجام خشک شدم : 100 تا دراز نشست میری .

پاهام شروع کرد لرزیدن . صد تا . مامانم اینا ..

من از دراز نشست متنفرم .

نالیدم : استاد ولی من ..

استاد – 120 تا

رنگم پرید : استاد خواهش می کنم

استاد – 140 ادامه بدی می کنمش 200 . برو ببینم

دهنم رو باز کردم ت اعتراضی کنم اما نتیجه ی تموم زور زدنام شد یه چشم ضعیف .

مرده شور قیافه ی نحست رو ببرن ارمین که هر چی می کشم از دست تو می کشم . لعنتی .

نرمش تموم شد . خدا خدا می کردم که استاد فراموش کرده باشه اما زهی خیال باطل . حالا بدتر از اون این بود که

گفته بود به ارمین تا شماره ی دراز نشستام رو بشماره ..

خدای من از این بدتر هم می شد ؟ نه خدا وکیلی می شد ؟ اگه به شانس منه که صد در صد می شد . با حرص به نیش

باز شده اش خیره شدم . غریدم : ببند تا نبستمش .

ارمین – حرص نخور پوستت خراب میشه

و پق زد زیر خنده .

دندونم رو محکم رو هم فشار میدادم . بزور گفتم : ما که بالاخره تنها می شیم . مگه نه ؟

لبخندی زد : خیلی باحالی جون تو .

–جون عمه جونت پسره ..

ارمین –فحش نده عزیزم . زشته . خوبیت نداره

لبخند گنده ای زد : برو تشک بیار پسر

دستمو محکم مشت کردم و بهم فشار دادم . بی مزه ی مسخره . روزمو به گند کشید . اه

دستمو محکم مشت کردم و بهم فشار دادم . بی مزه ی مسخره . روزمو به گند کشید . اه

با حرص به طرف وسایل رفتم و تشک رو اوردم . اسمم بهنام نیست اگه سر جات نشونمت اق ارمین .

ارمین - 72 . 74 . 76 . 80 . 85 ..

همونطور که نفس نفس می زدم با تمسخر گفتم : شمردنم که بلد نیستی به سلامتی

چپ چپ نگاه کرد : دارم بهت لطف می کنم . 100 .

خنده امو قورت دادم و دوباره شروع کردم . صدای استاد اومد : چند تا رفته ارمین ؟

ارمین با جدیت گفت : 105 تا

لبخندم رو پشت سرفه ام قایم کردم . هر چند وظیفه اش بود که طوری بشمره که 140 تا دراز نشست رو کامل نرم .

اخه خودش این شر رو به جونم انداخته بود اما حس کردم کمی نظرم بهش عوض شده . دیگه حس نمی کردم خیلی

ازش متنفرم . نه اینکه عاشقش بشم اما به اون شدت قبل ازش متنفر نبودم

فرشاد - سوار شو می رسونیمت

لبخند بی سر و تهی زدم : ممنون خودم می رم

رابین - سوار شو خودتو لوس نکن

تعارف کردنشونم به درد عمه مژگانم می خورد . پوفی کشیدم و سوار شدم .

فرشاد و هومن جلو نشستند بودن . رابین و ارمین هم کنار من .

به بیرون خیره شدم . هوا گرفته بود . انگار نه انگار اخرای بهاره و کم کم داریم به تابستون نزدیک می شیم .

ابرها باعث شده بودن هوا خیلی تاریک تر از اون چه که هست نشون بده . اهی کشیدم . از هوای ابری خوشم نمی

یومد . دلم می گرفت . می شدم عین بچه های دو ساله ...

تو اون لحظه ها دوست داشتتم برم بغل یه نفر و هی اه بکشم . هی اه بکشم ...

چقدر خوب می شد ..

اه جگر سوزی کشیدم . صدای رابین اومد : حالت خوبه ؟

بدون اینکه برگردم سرمو تکون دادم . لمبو خیس کردم و اروم گفتم : چیزه ... اومم .. میشه یکم دور بزنینم ؟ البته اگه

دوست دارین

شاید به خودشون می گفتن چقدر پرروئه . شایدم بهم چشم غره می رفتن و تو دلشون بهم فحش می دادن . شاید بعدا تو خونه شون بهم دیگه می گفتن این پسره تعارف سرش نمی شه ...
 اما من دلم گرفته بود . خیلی زیاد . احتیاج داشتم تو خلوت خودم بمونم . کمی با خودم خلوت کنم تا اروم بگیرم .
 بی هیچ حرفی شروع کرد حرکت کردن . چشمام رو بستم و رفتم تو فکر .

وقتی که تنگ غروب

بارون به شیشه می زنه

همه غصه های دنیا

توی سینه ی منه

توی قطره های بارون

میشکنه بغض صدام

دیگه غیر از یه دونه پنجره

هیچی نمی خوام

پشت این پنجره میشینم و اواز می خونم

منتظر واسه رسیدنت تو بارون می مونم

زیر بارون انتظارت رنگ تازه ای داره

منم عاشق ترم انگار وقتی بارون می باره

(پنجره - سیاوش قمیشی)

چقدر دوست داشتم یه رفیق داشتم . یه برادر . یه محرم ..

کسی که بتونم باهاش حرفامو در میون بذارم . که دلم گرفت سرمو بذارم رو شونه اش و اروم بغضم رو باهاش تقسیم کنم

بابام که از وجودم ناراحته . چقدر تلخه ..

چقدر تلخ ...

هوا تقریبا تاریک شده بود که ارمین اینا رسوندنم خونه . لبخندی به صورتشون زدم و وارد خونه شدم . چراغ اتاقم روشن بود . با ناراحتی اخم کردم . میدونن خوشم نمیاد کسی بره تو اتاقم ها . می دونن سگ میشم ولی کیه که گوش بده ؟

پوفی کشیدم و کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم . هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که سر جام خشکم زد . چشمم رو ریز کردم . اروم خم شدم و به قطره های خون خیره شدم . با چشم گشتم دنبال منبع خون که یه دفعه خون تو بدنم یخ بست

دستمو دراز کردم و حیوون زبون بسته رو برداشتم . اخمام هر لحظه بیشتر تو هم می رفت . یه ادم احمق یه میخ بزرگ کرده بود تو قلب یه گنجیشک .

چه ادمایی پیدا میشن . طفلی این زبون بسته ...

اهی کشیدم . برش داشتم و بهش خیره شدم . چه ظالم بوده طرف

چشمم خورد به پنجره ی اتاقم . سایه در حال قدم زدن بود . عصبی غریدم : حالت رو می گیرم . کی اجازه داده برین تو اتاق من ؟ شیما ... شیما...

گنجشک رو انداختم رو سطل زباله ای که توی حیاط بود و با سرعت به سمت هال حرکت کردم . سریع کفشم رو بیرون اوردم و به طرف اتاقم راه افتادم . خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود . جای تعجب داشت . بقیه چه جوری تو تاریکی تو خونه نشسته بودن ؟

کلید برق رو زدم و به اطرافم خیره شدم . چشمم خورد به یادداشتی که چسبونده بودنش روی آینه ی هال . به سمتش رفتم و کاغذ رو کندم و شروع کردم خوندنش : سلام . با بابات و بچه ها رفتیم خونه ی مامان جون (مادر مادرم) . خواستی بعد از کلاست بیا .

مادرت ..

شونه امو انداختم بالا و اوادمم برگردم که چشمام گشاد شد . پس اون سایه چی بود ؟

نفسم تو سینه ام حبس شد . لابد دزدی چیزی اومده خونمون . حالا چرا رفته بود توی اتاق من ؟ خیلی هم ریلکس به نظر می رسید . داشت توی اتاق من قدم میزد .

کوله ام رو از رو شونه ام برداشتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم تا چاقویی چیزی بردارم که یه نفر پاهام رو کشید . با صورت پخش زمین شدم .

صدای نفس هام بدجوری بلند شده بود . حس می کردم حتی نفس هامم وحشتناک و ترسناک . مطمئن بودم دلم در اومده . این طور که بوش می اومد طرف خیلی زور داشت و این منو بدتر به وحشت می انداخت سعی کردم برگردم که دستمو سریع گرفت و پیچوند . ناله ام در اومد .

دستمو گذاشت روی کمرم

نشست روی کمرم . درد دستم همراه با سنگینی وزنش همه و همه باعث شده بود تحملم کم بشه . هیچ رقمه نمی تونستم تکون بخورم .

چشمام رو بسته بودم . زیر لب مدام خدامو صدا می زدم . امیدوارم بودم یه نفر بیاد کمکم کنه . ولی دریغ از یه کمک ...

نمی دونم چقدر گذشت که یه دفعه چراغها روشن شد و صدای کودکانه ی سنا تو کل خونه پیچید : بهناaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa
جوووون

اگه تو حالت عادی بود صد در صد خودمو توی اتاقم قایم می کردم . بس که بهم می چسبید . اما تو اون لحظه خیلی خوشحال شدم . یعنی خیلی ها .

دیگه از اون فشارها خبری نبود . اروم روی زمین نشستم که سنا با دو اومد سمتم و خودشو پرت کرد روم . نفسم بند اومد : سلام عمو جون . خوبی ؟

مخم به کار افتاد . اون یارو چه جوری از خونه بیرون رفته بود ؟ مگه میشد سنا اونو ندیده باشه ؟ حالا درسته این دختره خیلی گیج میزنه و خل هم هست ولی کور که نیست

سنا رو گذاشتم رو پام و با ملایمترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم : سنا جان ، عزیزم تو اینجا کسی رو دیدی عمو جون ؟

بهنام و این همه خوش اخلاقی محاله ، محاله ، محالهههههه

-اره عمویی

خنده از رو لبام ماسید : کی رو ؟

توی همین لحظه مامان و نشاط و پدرم وارد خونه شدن . زیر لب سلامی گفتم و دوباره به سنا خیره شدم : خوب معلومه خودت رو

بلند زد زیر خنده . با حرص محکم زدم تو سرش که نشاط گفت : ا؟ زن بچه رو . گناه داره .

-بره بمیره . دختره اشگول . منو اسگول کرده

از جام بلند شدم که بابا گفت : بهنام ؟

برگشتم و منتظر بهش خیره شدم : فردا جایی نرو مهمون داریم

-کی به سلامتی ؟

بابا - خواستگار برای نشاط . یادت رفت ؟

-اها . خوب بیان . به من چه ؟

با حرص گفت : بهنام شروع نکن . حوصله ندارم ها

پوفی کشیدم : چشم . حالا داماد کی هست ؟

-ارشان . ارشان اعتمادی .

بی حوصله سری تکون دادم : مبارکه

و وارد اتاقم شدم

ارمین

صدای قهقهه ی فرشاد شیشه های خونه رو به لرزه می نداخت . با خنده گفتم : ببند فرشاد تا خودم نبستمش .

فرشاد که از شدت خنده سرخ شده بود گفت : شوخی می کنی ؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و بشقاب ها رو از روی میز برداشتم . به سمت اشپزخونه حرکت کردم

فرشاد -خداایش چه برادر زنی قراره نصیب داداش بشه . من از همینجا بهش تسلیت میگم واقعا .

رابین کتابی رو از توی کتابخونه برداشت و روی مبل نشست : وای وای ... اونم بهنام . چه شود

هومن - این جوریا هم نیست . مگه بهنام چشه ؟

سری تکون دادم و کنارش نشستم : ببین چیز خاصیش نیست اما لوسه . خیلی هم لوسه

هومن شونه اش رو انداخت بالا : نه اتفاقا . رفتاراش معمولیه . حالا اسم خواهرش چی هست ؟

-نشاط . ببین هومن .. بهنام پسر خوبیه اما دلم میخواد حالش رو بگیرم . ببین خیلی سرکش و گستاخه . خیلی

گستاخه . یه نفر باید ادبش کنه

هومن - خوب گستاخه که گستاخه به شما چه ؟

-ببین من نمی تونم با همچین ادمایی سر کنم . شیطونه میگه بزnm یه بلایی سرش بیارم

هومن چشاش گشاد شد : ارمین دیوونه بازی در نیار

اما من خبیث تر از همیشه لبخندی زدم و به گلدون خیره شدم

بهنام

روی مبل لم داده بودم و به کارای مادرم خیره شده بودم . چنان تو هول و ولا افتاده بود که حد نداشت . حالا انگار رئیس جمهور میخواد بیاد خونه مون . بابا یه مهمون ساده اس دیگه . اینقدر دنگ و فنگ نداره . صدای زنگ در بلند شد . مامان محکم کوبید تو صورتش : خاک به سرم اومدن . مسعود برو در رو باز کن .

قیافه ی بابا دیدنی بود . به قدری هول کرده بود که بیا و ببین

بابا - نشاط بره

مامان چشم غره ای بهش رفت : چرند نگو . برو ببینم

بابا خودشو انداخت توی اتاق خواب . این یعنی من نمیرم .

صدای زنگ خونه برای بار دوم به صدا در اومد . مامان شروع کرد دور خودش چرخیدن : بابا من می رم . کشتین خودتونو .

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم . نفسمو اروم فوت کردم و در رو باز کردم . چشمم خورد به یه خانم حدودا 48- 43 ساله شروع کرد سلام و احوال پرسی کردن . تعارفشون کردم داخل شن . بعد از اون خانمه یه دختره دیگه که بهش می خورد حدودا 30 ساله باشه وارد شد . چشمم خورد به یه پسر که موهاش سمت من بود و با مرد پشت سرش (که از دست گل توی دستش می شد حدس زد داماده) حرف می زد . تو دلم شروع کردم بد و بیراه گفتن : خوب بیا تو بعد حرف بزن . می میری ؟ چه ریلکسه .

سرفه ی مصنوعی کردم که پسره برگشت . برگشتن طرف همانا و چشمای من شبیه فلکس شدن هم همان .

ا ؟ اینکه ارمین گند اخلاقه خودمونه . این اینجا چیکار می کنه ؟

هنوز تو بهت بودم که در کمال ناباوری ارمین اومد جلو و بغلم کرد . فکم از این دیگه باز تر نمی شد . این چش شده ؟ نکنه چیز خورش کردن ؟

-خوبی بهنام جان ؟

زمزمه وار گفتم : ممنونم . شما انگار یه هوا بهترین

جوابی نداد . شاید نشنید . شایدم خودشو به نشنیدن زده بود . در هر صورت مهم نبود . به اقا داماد تعارف کردم وارد شه .

چی بگم از محسناش که هر چی بگم کم گفتم مادر . اره پسر م . یه چیزی بود تو مایه های گودزیلا . اخ نه ببخشید این که مشخصات ارمینه

جدا از شوخی قیافه ی معمولی داشت اما چیزی که باعث شده بود کمی به دلم بنشینه شرم و حیای مردونه اش بود . وقتی که تعارفش می کردم با احترام حرف می زد و تو صورتش نگاه نمی کرد . برام جالب بود . خیلی جالب واقعا چرا ارمین به این داداش دسته گلش نرفته بود ؟ هی هی

بالاخره بعد از دو ساعت تعارف اقا دوما هم وارد شد . اومدم برم توی اتاقم که با چشم غره ی پدر محترمه از تصمیم منصرف شدم و کنار ارمین نشستم . واقعا دلم نمی خواست یه لحظه توی همچین جایی بمونم . از مراسم خواستگاری و این چیزا زیاد خوشم نمیومد

سرم رو انداختم پایین و با پام شروع کردم گل های قالی رو لگد کردن

چی می شد اگه بابا میداشت برم تو اتاقم ؟ نه چی میشد ؟

صدای ارمین باعث شد سرمو بگیرم بالا و بهش خیره شم : به سلامتی داریم فامیل می شیم ؟

لبخند تصادف کرده ای تحویلش دادم . من حاضرم برم زیر تریلی 18 چرخ با این پسر بد اخلاق فامیل نشم

اومدم یه چیزی بهش بگم که اقای پدرم گفت : خیلی خوش اومدین

خانم اعتمادی جا به جا شد : ممنون از محبتتون . ببخشین زحمت دادیم

بی حوصله به تعارف های صد من یه غازشون نگاه می کردم . اخ چی میشد من الان توی اتاقم بودم ؟ بعد می رفتم پشت کامپیوترم می نشستم . بعد می رفتم نت گردی می کردم ؟

اخ چی میشد ؟

نمی دونم چقدر گذشت که خانم اعتمادی گفت : عروس خانم چایی نمیارن ؟

مادرم لبخندی زد : البته و با صدای بلند تری گفت : نشاط جان ؟ دخترم ؟

اروم خیز برداشتم : پدر اگه اجازه بفرمایین من ...

بابا - بشین بهنام جان

-ولی ...

خانم اعتمادی - شاید اقا بهنام از حضور ما ناراحت هستن

کمی شرمنده شدم : نه این چه حرفیه ؟ من فقط ...

ارمین اروم لباسم رو کشید و زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: بگیر بشین تا بابا زده لهت کنه

با چشای گشاد شده بهش خیره شدم. تشر زد: بتمرگ دیگه

با اخم نگاهش کردم: بتمرگ و ... مثلا داریم فامیل میشیم. چرا ادب نداری؟

روشو ازم برگردوند و زیر لب چیزی شبیه برو بابا گفتم. با حرص دستمو مشت کردم. حالم ازت بهم می خوره. کاش این وصلت سر نمی گرفت

چند ثانیه بعد نشاط با به سینی چای وارد شد. از پدر ارمین شروع کرد تعارف کردن. بعد به مادر و خواهرش بعد به ارمین بعد به خانواده ی خودمون و در نهایت به ارشان.

اروم اومد کنار پدرم نشست. به دفعه چشمش خورد به من. لبخندی به صورتش زدم. استرس داشت و این توی چشمش به وضوح دیده میشد

اقای اعتمادی رو به پدرم کرد و گفت: خوب قربان اگه اجازه بفرمایین بریم سر اصل موضوع

پدرم لبخندی زد: اجازه ی ما هم دست شماست. بفرمایین

اقای اعتمادی سرفه ای کرد و ادامه داد: خوب خودتون می دونین که غرض از مزاحمتون این هست که دختر خانم گلتون رو برای پسر خواستگاری کنم. حالا دیگه ریش و قیچی دست شماست. پسر رو به غلامی قبول می کنین یا نه

ارمین پوزخندی زد. زیر لب گفت: بدبخته هر کی با این احمق ازدواج کنه

برگشتم طرفش. با خواهر من بود؟

غریدم: چی گفتی؟

پدرم سرفه ای کرد و لبخندی زد: البته مهم نظر دخترمه. اجازه بدین ما یه مدتی فکر کنیم بعد نتیجه ی نهایی رو بهتون اعلام می کنیم

اقای اعتمادی لبخندی زد و به بقیه اشاره ای کرد و اونا هم از جاشون بلند شدن. خانم اعتمادی گفت: خوب دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم

مادرم از جاش بلند شد: چه مزاحمتی؟ تشریف داشتین حالا

کجا تشریف داشته باشن اقا؟ من اعصاب معصاب ندارم ها. میزنم این ارمین رو له می کنم

خواهر ارمین خندید: خیلی ممنونم. ایشالله اگه وصلت سر گرفت مزاحم میشیم

خلاصه بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن از خونه زدن بیرون.

یعنی قرار بود با ارمین فامیل بشم ؟

هه

عمرا

رابین

- هومن جوووووووووووووووووون ؟؟؟؟؟؟؟

هومن - زهرمار

-ا؟ نامرد نباش دیگه

هومن - غلط کردی . اینقدر به من نجسب رابین

-هومن؟ جون من . فقط همین به بار . هومن؟

- نه

- هومن جون؟ نوکرتم . تروخدا . رفیق؟ هومن؟ خاک پاتم . هومن

- اه رابین . میگم نه یعنی نه دیگه . اینقدر سریش نباش با همین اتو می کوپم تو سرتا

- مرگ من داداش . ببین میفتم . تروخدا . هومن نوکرتم . تروخدا .

پوفی کشید و چپ چپ نگاهی بهم انداخت

نیشم رو باز کردم : می رسونی ؟

هومن - تو انگار زبون خوش حالیت نیست نه ؟ دارم میگم رسالتی می فهمه جفتمونو اخراج می کنه .

لبخند عمیق تر شد : بابا هیچ استادی بخاطر تقلب اخراج نمی کنه

هومن - اولو رسالتی هیچ کس نیست دوما ، با ضایع بازی های جنابعالی عمه ی منم اخراجت می کنه

خندیدم . غرید : ببند .

چشمامو باریک کردم : می رسونی

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید : خسته ام کردی رابین

-اخی . خسته نباشی واقعا . حالا می رسونی یا نه ؟

-کشتی منو . باشه

لبخند بزرگی زد : خیلی آقایی

- شما خانمی

اروم زدم تو سرش : نیم ساعت دیگه کلاس داریم . زود باش

باشه ای گفت و مشغول اتو زدن لباساش شد .

در حالی که کفشام رو رو زمین می کشیدم به سمت هومن و مرتضی حرکت کردم .

مرتضی با خنده گفت : نمره مونو ببینیم یاد درجه ی یخچال نیفتیم صلوات

زهرخندی زد . تکیه ام رو دادم به دیوار و اروم سر خوردم

هومن مرتضی رو هل داد و اومد کنارم : داداش چت شد ؟ حالت خوبه ؟ داداش ؟؟

شقیقه هام رو فشار دادم . با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم : میفتم .

بغضمو اروم قورت دادم . هومن با بهت گفت : بخاطر این ناراحتی دیوونه ؟

مرتضی اومد کنارمون : بابا پاشو زشته . افتادی که افتادی . بچه ها دارن نگامون می کنن

با ناراحتی بهش خیره شدم . حال من بخاطر نمره ای که قرار بود بگیرم بد نبود . اصلا نمره برام مهم نبود

حال من بخاطر چیز دیگه ای خراب بود . کی می فهمید حالمو ؟ هیچ کس

نگاهی به هومن انداختم : داداش میشه بریم خونه ؟ حالم خوب نیست

گنگ نگام کرد . ملتسم بهش خیره شدم . لبخند مهربونی زد و دستم رو گرفت تا بلند شم .

با مرتضی خداحافظی کردیم و به سمت حیاط حرکت کردیم . وسط راه بود که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین .

هومن کنارم زانو زد : حالت خوبه ؟ دستمو بگیر ...

دستمو گرفتم جلو صورتش . شقیقه هام رو محکم فشار دادم . زهر خندی رو لبم نشست . بازم همون درد لعنتی ...

باز هم ...

اقای رحمانی یکی از استادامون چشمش خورد بهمون . سریع خودشو رسوند بهمون . رو به هومن پرسید : چش شد ؟

هومن شونه هاشو انداخت بالا : نمی دونم استاد

بزور گفتم : حالم خوبه .

از جام بلند شدم و رو به استاد کردم : شرمنده نگرانتون کردم . با اجازه

اومدم برم که گفت : مطمئنی حالت خوبه ؟

لبخندی به صورتش زدم : بله . ممنون از لطفتون

از دانشگاه زدیم بیرون . سوار ماشین شدیم که هومن یه دفعه گفت : میرم اب میوه ای چیزی بگیرم . فکر کنم فشارت افتاده

اومد از ماشین پیاده شه که دستشو گرفتم . برگشت طرفم : جانم ؟

دستشو ول کردم : هیچی ببخشین

درست نشست و نگام کرد : چت شده تو ؟ قبل از امتحان که حالت خوب بود ؟

سرمو تکون دادم و برگشتم سمت شیشه ی ماشین . گفتم : هیچی نیست

هومن - معلومه هیچی نیست . چی شده ؟ مگه رفیق نیستیم ؟

-خسته ام کردی هومن . خسته ام کردی . چی رو میخوای بفهمی لعنتی ؟

هومن ساکت شد . خوب می دونست این مواقع نباید حرفی بزنه و گرنه میززم لهش می کنم

اهنگ بعدی شروع شد . چقدر اهنگش حرف دل منو می زد . به نقطه ای نا معلوم خیره شدم .

خسته بودم . خسته ی خسته . قبل از امتحان حسام بهم زنگ زد و گفت مامان بابا طلاق گرفتن .

طلاق ... چه واژه ی بی رحمی . کمرم با شنیدن این واژه خم شد . شکستم .

به اسمون خیره شدم . کلمه های اهنگ تو سرم فریاد می زدن . باز هم طلاق :

نگاهی عمیق به تقویم سر رسیدش ، فهمید وقت تفریح سر رسیده

سر درگم ، تو کوچه ها سرگردون ، کاش میشد خدا قدیمارو برگردونه

گذشته هایی که تو زمان حال مرده ، جوونی که تو چشماش یه فرد سالخورده
 و اون قربانی منم که حالا تقریبا باختم ، از آدمای اطرافم اهریمن ساختم
 از پدر مادر هیچ خیری وقتی من نبینم ، انتظار داری دیگرانو اهریمن نبینم؟!
 عشقو از کجا ببینم من با دو تا چشم؟ ، از پدر مادری که میخوان جدا بشن؟!
 به ما که رسید ، دنیا دهن باز کرد ، دردو ریخت رو سرم و منو بر انداز کرد
 من تو دلم از شما داشتم تصویر با هم ، تیکه پاره شدم از این تصمیم نا حق
 وقتی دنیا اینو میخواد که مخصوصا بسوزم ، چیکار کنم؟ دلمو با نخ سوزن بدوزم؟
 این دفعه منم که دارم شما رو نصیحت میکنم ، من یه مردم که دارم دائما وصیت میکنم

درد داره . تنها باشی . وقتی مادر و پدرت با هم حرف می زنن تنت بلرزه نکنه دوباره دعوا شون بشه . نکنه پدرت
 مادرت رو بزنه ؟ نکنه جیغ بکشن ؟ داد بزنی ؟

تهدید کنن که جدا می شن ؟

درد داره . مادر و پدر داشته باشی اما بدون اونا باشی . باشن اما تنها باشی .

باشن اما نبیننت . درد داره . سخته . تحملش سخته . خیلی خیلی سخته

میخوام بدونم شما چه کاری برام کردین؟ ، به جز اینکه فردای منو خراب کردین؟

نمیخوام برم پی مواد و خلاف سنگین ، ولی به خدا یه خط صافه نوار مغزیم

نه ناله نه داد و هوار نداره تاثیر ، دواي شبای تباهم تمام مستی

منو یادتون رفته خیلی حواس پرتین ، امید منو شما نقش بر آب کردین

من دیوانه وار تشنه ی نوازشم ، نمیخوام منو دعا کنین تو نماز شب

تو خواسته هام و همه ی نیازارو دیدی ، بگو جواب این فرزند بی آزارو میدی؟

بابا تو بت منی ، یعنی تو خود منی ، حال میکنم وقتی میبینم دور همیم

بدون شما ، تنهام و دریغ از یه دوست ، به خودم میگم که تو آتیش حقیقت بسوز

نخون . نخون که حاله داره بدتر میشه . نخون ، بذار یادم بره که تنها م . که یادم بره طلاق زندگیمو خراب کرد . که طلاق زندگیمو جهنم کرد .

بذار یادم بره که همه ی بدبختیم زیر سر همین طلاقه . یادم بره که داداشم با 12 سال سن باید بی مادری رو تحمل کنه . یادم بره چطوری طلاق سایه ی نحسش رو انداخت رو سرمون

یه بارم دنیارو از نگاه من ببین ، یه بارم شده پای صدای من بشین
 بیاین به خاطر من یه راه حل بچین ، بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
 یه بار ، دنیارو از نگاه من ببین ، یه بار ، یه بار پای صدای من بشین
 بیاین به خاطر هم یه راه حل بچین ، بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم

خیلی وقته این سوال ، توی مغزمه از قدیم ، چرا؟ چرا رفتین تو اون محضر لعنتی؟

سوال که نه ، کلی عقده تومه ، که توی شبای تنهایی مثل جغد شومه

من یه جوون ضعیفم دلم بی طاقته هنوز ، چرا اینجام وقتی نداشتین لیاقت منو؟!

باشه ، بالا سر منم یکی هست ببین ، منو از خدا گرفتین میخواین به کی پس بدین؟

به این جماعت گرگ؟ این امانت توست ، مادر این ثمر بیداری شبانته خوب

چقد جلوی دیگران بخوام راز داری کنم؟ ، چقد من توی دستای شما پاس کاری شدم؟

چقد از ترس بعد جدایی توهم بگیرم؟ ، چقد دیگران منو به چشم ترحم ببین؟

منو ببین ، یه بیمارم یه بی تاب یه غریب ، بچه نیستم واسه گریه هام یه تیتاپ بخرین

مادر قصه هات بودن واسه ما دوا ی درد / آخرش میمردن همه ی آدمای بد

با طلاق شما منم میشم آدم بده ، بیا خوبی کن و بد بودنو یادم نده

(بخاطر من - یاس)

گوش کن مامان . صدامو می شنوی ؟

من پسرتم . ثمره ی عشقتون بودم . چرا نباید تو تصمیم گیری هاتون ذره ای به منو داداشم اهمیت بدین ؟

چرا باید برات مهم نباشه بعد از تو چه بلایی سرمون میاد ؟ چرا اینقدر وجودمون برات بی ارزش شده ؟

مامان نگاه به قد و هیكلم نكن . من همون بچه ی قدیمم . هنوزم به محبتت احتیاج دارم . به بودنت نیاز دارم . محتاجم به محبتت . هنوزم محتاج بودنتم . می فهمی اینو ؟

بابا . نذار مامان بره . ما بی مامان نابود می شیم . خونه بدون مامان رو چطوری تحمل کنم ؟ چطوری تو خونه ای نفس بکشم که نفسش توش نیست ؟

بابا گوش کن . صدای هق هق خفته ی پسر کوچیکت رو گوش کن . صدای تند تند قلب کوچولو مو گوش کن . می بینی ؟ قلبم می خواد بیاد بیرون و نذاره مامان بره .

بابا کوتاه بیا . من بی مامان می میرم . حسامم می میره . من اون خونه رو بدون مامان نمی خوام . نمی خوام چشمم رو اروم بستم . کاش همه اش یه خواب بود . کاش ...

ارمین با خنده گفت : اون بهنام نیست ؟

با چشای گشاد شده برگشتم سمت ارمین . چشاش به طرز عجیبی برق می زد : چی تو سرته ارمین ؟

ارمین لبخندی زد . لبخند ترسناکش مو به تنم سیخ کرد .

بهنام

نزدیک به سه هفته ای از جریان خواستگاری می گذشت . نشاط و ارشان با هم نامزد کردن . دو روز بعدش هم عقد . قرار شد مراسم عقد رو توی خونه ی خودمون بگیریم . اصولا ما و فامیلامون مدلمون اینه که عروس و داماد میرن محضر عقد می کنن اگه خواستن مراسمی تو خونه اشون می گیرن اگه نه که آماده می شن برای عروسی . یعنی اینجوری نبود که سر مراسم تازه خطبه ی عقد رو بخون .

بگذریم .

توی تکواندو به طرز چشم گیری پیشرفت کرده بودم . البته این نظر من نبود . ارمین این جوری می گفت . خوب وقتی دشمن خونی ادم میگه پیشرفت کردی لابد پیشرفت کردم دیگه .

کلا احساس می کنم تکواندو رو دوست دارم . یه بار که شیما خیلی خیلی حرصیم کرده بود ، خواستم یکی از فنون رو روش پیاده کنم که خودش زد فکمو پیاده کرد . یعنی جوری که حس کردم کل دندونام خرد شد . تازه اون روز بود که فهمیدم شیما کمر بند مشکی کاراته داره . می بینی تروخدا ؟

واسه همین چیزاس که میگن ادم باید بفهمه خواهر و برادرش چیکار می کنن . چیکار نمی کنن .

روی تختم دراز کشیده بودم و به افکارم لبخند می زدم که در زدن . اصولا تو خونه مون کسی غیر از مادرم در اتاقم رو نمی زنه . شیما که به قول خودش همچین واژه ای تو دیکشنریش پیدا نمی شه . نشاط هم در رو باز می کنه بعد در می زنه . بابا هم که کلا در اتاق منو نمی زنه مگر اینکه بخواد بگه کولر یا بخاری رو خاموش کن .-بیا تو مامان

در باز شد و مادرم سرشو کرد تو اتاق : خوابیدی ؟

-نه بیدارم .

مادرم -آماده شو قراره با خانواده ی ارشان اینا بریم بیرون .

اخمی کردم : کجا به سلامتی ؟

با بی خیالی گفت : بیرون دیگه . گردش ، پیک نیک ...

-بیخود . مگه اینا عروسی کردن ؟

لبخندی زد و چند لحظه بهم خیره شد . زیر لب چیزی گفت هر چند من متوجه نشدم .

مادرم -عقد کردن دیگه .

پوفی کشیدم : من نمیام .

یه دونه ابروشو انداخت بالا : چرا ؟

-اچه به من چه ربطی داره ؟ من پیام چیکار ؟

مامان -والا منم همینو میگم ولی ارمین اصرار داشت که حتما بیای .

ای درد بی دوا درمون بگیری ارمین که من اخر از دست تو و اون دوستان کچل میشم .

نفسمو با حرص فوت کردم : بگو با دوستاش رفته بیرون .

لبخندی زد : نمیشه

-چرا ؟

مادرم - چون گفتم خونه ای .

کلافه دستمو فرو کردم تو موهام . اقا من از این پسره خوشم نمیاد . کی رو باید ببینم ؟

لحظه ی اخر مامان چیزی گفت که اتیش گرفتم .

مامان - به درک . اینقدر عین این دخترا بچپ تو این اتاق کوفتیت تا یه وقت ندزدنت . دختر چهارده ساله .

و از اتاق زد بیرون . ناله ای کردم . به کی بگم دردمو ؟ ای خدا ...

چاره ای نبود . باید می رفتم و گرنه باید تا آخر عمر بار این ننگ رو به دوش می کشیدم . دختر چهارده ساله ؟ هه . کی دختر چهارده ساله اس ؟ من ؟

روی تختم نشستم و خمیازه ای کشیدم . همچین بدم نشده بود . حداقل یه بادی به کله ام می خورد .

از جام بلند شدم و روبروی میزم فرار گرفتم . روش یه اینه ی قدی گنده گذاشته بودم واسه همین راحت می تونستم موهامو درست کنم .

به صورتم خیره شدم . جای ریشم خالی بود . بعد از یه هفته به این نتیجه رسیدم که بهتره بزنمش . خیلی چیز بیخودیه . اصلاح به صورتم نمی یومد . وقتی یاد این می افتادم که بخاطرش چقدر ذوق مرگ شده بودم خنده م می گرفت

شونه و تافت رو برداشتم و شروع کردم موهامو درست کردن .

با دیدن دستی که جلو صورتم تکون می خورد به خودم اومدم و هدفون رو از گوشم کشیدم بیرون .

-هان ؟

ارمین - میای بریم سوار قایق ؟

-قایق ؟

فرشاد -اره . ته شهربازی قایق سواریه . میای ؟

بی خیال سری تکون دادم و از جام بلند شدم .

باورم نمی شد که اومده باشیم شهربازی . اونم به عنوان اولین گردش بعد از نامزدی اون دو اردک عاشق .

و جالبیش این بود که علاوه بر ارمین ، فرشاد هم دنبالش اومده بود . یعنی گل بود به سبزه نیز اراسته شد .

موبایلم رو بیرون اوردم و هدفون رو گذاشتم تو گوشم . اهنگی رو پلی کردم و بی تفاوت کنار شونه های مردونه ی فرشاد و ارمین حرکت کردم .

دستمو فرو کردم تو جیبم و بهشون خیره شدم .

کاش می شد تو عاشقی ، بهم خیانت نکنیم

از همه چیز که بگذریم ، به دل اهانت نکنیم

کاش می شد جارو کنم ، هر جا که پاتو می ذاری

چقدر حسودن ادما ، وقتی واسم گل میاری

(ای کاش - علی زارعی)

از دور چشمم خورد به قایق ها . یه دفعه ته دلم خالی شد . حس می کردم قراره اتفاق بدی بیفته . به قدری دلشوره و نگرانیم زیاد شده بود که بی خیال اهنگ گوش دادن شدم و هدفون رو از گوشم کشیدم بیرون .

جلوم تار شده بود . حس می کردم چندین چشم دارن نگامون می کنن و بهمون پوزخند می زنن . نفسم بالا نمی اومد . هوا به طرز عجیبی سرد شد . یه لحظه ایستادم و به اون دو تا خیره شدم . عین خیالشون نبود و به راهشون ادامه می دادن . انگار متوجه ایستادن منم نشدن .

به محض اینکه دو متری ازم فاصله گرفتن به عقب برگشتم و اطرافم رو چک کردم . هیچ کسی پشت سرمون نبود . نفسم کمی تند شده بود . سرعتمو زیاد کردم و به سمت ارمین اینا دویدیم . تازه متوجه ام شدن و از حرکت ایستادن .

فرشاد - حالت خوبه بهنام ؟ چیزی شده ؟

لبخند بی معنی زدم و سرمو تگون دادم : نه خوبم . بریم

خودم جلوتر از اونا حرکت کردم . چند ثانیه بعد اونا هم کنارم قرار گرفتن . کم کم داشت همه چیز به حالت اولیه بر می گشت که دستی سرد رو شونه ام قرار گرفت .

سریع برگشتم سمت فرشاد که دستش رو هوا نزدیک به شونه ام بود و انگار تازه می خواست صدام کنه . یه درصد هم دوست نداشتم فکر کنم اون دست متعلق به فرشاد نبوده . حتی فکر کردن بهش قلبمو از کار مینداخت .

سعی کردم اروم باشم که صدای فرشاد ته دلم رو خالی کرد : چرا یهو از جات پریدی ؟

رگه هایی از ترس تو صدای موج می زد ، بدتر کلافه ام می کرد . شاید من توهمی شده بودم .

سعی کردم خونسرد باشم : خوب تو دست زدی به شونه ام دیگه

فرشاد به جلو خیره شد . نمی تونستم حالت شو بینم اما یه دفعه گفت : اره ، اره . خوب دیگه رسیدیم .

صدای داد می زد داره دروغ می گه . اما به شخصه ترجیح میدادم دلمو به دروغاش خوش کنم تا اینکه ...

به قسمت فروش بلیط ها رسیدیم . ارمین پول رو داد و چند تومنی هم گرو گذاشت .

یکی از پسرا بند یکی از قایق ها رو گرفت تا راحت بتونیم سوارش بشیم .

قسمت فروش بلیط ها روی همون دریاچه بود . یعنی اتاقکی روی دریاچه ساخته بودن . دو تا پله می خورد تا می تونستی بری تو اب .

اول از همه سوار قایق شدم پشت سرم ارمین و فرشاد اومدن توی قایق .

پسره طناب رو ول کرد و بهمون لبخندی زد . یکی از پاروها رو فرشاد برداشت و شروع کرد پارو زدن . اون یکی پارو رو هم ارمین برداشت .

به ماهی های سیاهی که توی اب حرکت می کردن خیره شده بودم . تند تند از این ور به اون ور می رفتن .

لبخند محوی رو لبم نشست . سرمو بلند کردم که چشمم خورد به بالای صخره ای که شهربازی رو از دریاچه جدا می کرد . چشمای قرمزی بهم خیره شده بودن و با اخم نگام می کردن . نفسم تو سینه ام حبس شد . انگار نمی تونستم چشمامو تکون بدم . به قدری صاحب چشمها صورت عجیب و ترسناکی داشت که ناخواسته ادم وحشت می کرد .

چشمم رو محکم رو هم فشار دادم و دوباره به همون محل خیره شدم ولی دیگه خبری ازش نبود .

نفس راحتی کشیدم که یه دفعه قایق شروع کرد لرزیدن . لرزشش خیلی خفیف بود طوری که اگه کسی دقت نمی کرد متوجه نمیشد .

سعی کردم بی خیال بشم اما ناگهان قایق تکون بدی خورد . طوری که اب زیادی به داخل قایق ریخته شد . فرشاد و ارمین که تازه به خودشون اومدن با تعجب گفتن : چی شد ؟

حواسم به اونا نبود . در واقع بی اهمیت ترین چیز تو اون لحظه این دو نفر بودن .

-هیچی . بریم .

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستی از پشت یقه ام رو گرفت و پرتم کرد تو اب .

هجوم اب توی بینی و دهنم همه داشت راه تنفسم رو بند می آورد . اب با سرعت وارد ریه هام می شد . پاهام قفل شده بود و نمی تونستم تکونش بدم .

حس می کردم یه نفر داره به سرعت منو از اونجا دور می کنه . دیگه نایی نداشتم . تنها چیزی که تو اون لحظه از خدا می خواستم اکسیژن بود و بس .

چشمام اروم بسته می شد . می دونستم دارم می میرم . امیدی به زنده بودنم نبود . اونم با این دستای پر قدرتی که دور کمرم پیچیده شده بودن

چند ثانیه گذشت . چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم ...

با بی حالی چشمم رو باز کردم . توی بیمارستان بودم . از بوی الکی که توی اتاق بود می شد خیلی راحت اینو تشخیص داد .

چشم چرخوندم . توی اتاق کسی نبود . سرفه ای کردم .

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و فرشاد اومد داخل . اومدم بلند شم که جلومو گرفت : دکتر گفته باید استراحت کنی

-من حالم خوبه

به سرفه افتادم

براندازم کرد : مشخصه کاملا

بی حال روی تخت افتادم . به فرشاد خیره شدم . پشت پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد . هر لحظه که بیشتر بهشون نزدیک می شدم بیشتر حس می کردم ادمای عجیب غریبی ان ولی الان برعکس قبلاها دوست داشتم سر از کارشون در بیارم . بفهمم چی تو کله شونه ؟ جی می خوان ؟ فکرشون مشغول چیه ؟

رفتاراشون برام جالب شده بود . درسته هر وقت بهشون نزدیک می شدم یه بلایی سرم می اومد اما ...

صداش تو اتاق پیچید : بهنام ؟

- هوم ؟

برگشت طرفم و بهم خیره شد : دیشب تو شهربازی ...

تو همین لحظه یه دفعه در باز شد و مامان سراسیمه وارد اتاق شد . لبخند عمیقی رو لبم نشست . ای جانم نگرانم شده بود .

با دیدن لبخندم نفس راحتی کشید . تازه چشمش به فرشاد خورد و شروع کرد حال و احوال کردن . چند دقیقه بعد فرشاد از اتاق بیرون رفت .

سر جام نشستم و به مادرم خیره شدم . از قرمزی چشمها و مماغش مشخص بود که ساعتها بخاطر دردانه پسرش گریسته

اه اگر این پسر خوشگلش می مرد چه بلایی بر سر این دنیا می امد ؟

امان از ان روز ..

صدای مامان مانع شد تا بیشتر برای خودم نوشابه باز کنم . با لبخندی که هیچ رقمه نمی تونستم جمعش کنم بهش خیره شدم

اخمی کرد : واسه چی میخندی ؟

لبخندم پررنگ تر شد : خوبی ؟

به پنجره خیره شد : آماده شو می ریم خونه

- مگه دکتر مرخصم کرد ؟

سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون . از جام بلند شدم تا لباسم رو عوض کنم

تقریبا دو روز از اون گردش کذایی می گذشت . به لطف انواع امپول و قرص ها حالم کمی بهتر شده بود اما گلوم بدجوری می سوخت .

صدام بدجوری کلافه ام کرده بود . تو این دو روز رسما روی تخت خواب افتاده بودم و هیچ رقمه نمی تونستم برم باشگاه .

حالم اصلا برای بیرون رفتن مساعد نبود . البته مامان تو این مدت خیلی هوامو داشت و مدام بهم رسیدگی می کرد . اونم با ترفند خودش .

صدای تلفن باعث شد از افکار صد من یه غازم بیام بیرون . چشمام رو رو هم گذاشتم . از شدت تب مدام اشک تو چشمام جمع می شد و همینم بیشتر اعصابم رو خرد می کرد .

مامان -بهنام . بیا تلفن

بزور از تختم دل کندم و به از اتاقم اومدم بیرون . تلفن رو برداشتم : الو ؟

گفتن همین کلمه کافی بود تا به سرفه ی وحشتناکی بیفتم .

صدای پسرونه ی رایین تو گوشم پیچید : اوه اوه ... ببین به چه حال و روزی افتاده بچه ام . سلام .

خودمو پرت کردم رو مبل و یه برگ دستمال کاغذی از جعبه اش کشیدم بیرون : سلام خوبی ؟

رایین -شما مته اینکه بهترین .

خندید و ادامه داد : حالت بهتره

سرفه ای وحشتناکی کردم . اشکم در اومد . دستمال رو کشیدم رو بینیم و بی حال گفتم : ان چیز که عیان است چه حاجت به بیان است . کارم داشتی ؟<

رایین - ایشالله حالت بهتر شه . راستش از طرف باشگاه قراره هفته ی دیگه ببرنمون اردوی تفریحی . میای ؟

بینی ام رو بالا کشیدم : خوب مگه تازه کارها رو هم می برن ؟

رایین - والا قبلا نمی بردن . یعنی از استثنائاته . شانست زده قرار شده همه رو ببرن

لبخندی زدم ولی با یادآوری سرما خوردگیم اه از نهادم بلند شد : من که با این وضعیت نمی تونم جایی بیام

رایبین - اووووه حالا تا یه هفته دیگه حتما حالت بهتر میشه . البته میل خودته ولی نظر من اینه که بیای . چون این از اون اتفاق هاست که هر 500 سال یه بار پیش میاد . می گیری که چی میگم ؟

لبخندی رو لبم نشست : باشه بابا . اگه حالم بهتر شد میام . راستی چند شبه ؟ کجا ؟ با چی ؟

رایبین - چهارشنبه ی هفته ی دیگه . قرار شده بریم ساری . با پیش رو دیگه نمی دونم

- یعنی چی ؟

رایبین - یعنی از اینجا میریم تهران . بعدش دیگه خدا بزرگه .

- اها باشه . من بهت خبر میدم .

رایبین - باشه فقط زود . چون قراره تا یکشنبه امار رو بدیم دست استاد .

- باشه . خب دیگه من باید برم . کاری باری ؟

رایبین - قربانت . سلام برسون .

- یا حق .

چمدونم رو از کمد کشیدم بیرون و تو یه حرکت کاملا حرفه ای پرتش کردم رو تخت . البته اول محکم به دیوار خورد بعد افتاد رو تختم .

هر چند زیاد مهم نیست و من بهش میگم حرفه ای

بینیم رو کمی خاروندیم و به سمت کمد لباسم شیرجه زدم . خوب مهم ترین چیز چیه ؟ معلومه موبایل و هندزفری .

اصلا مگه مسافرت بدون این دو تا میشه ؟

بعد از کلی گشتن بالاخره موبایلم رو پیدا کردم . با احتیاط گذاشتمش توی یکی از قسمت های چمدون که دم دستم باشه . دوباره سمت کمد رفتم تا لباسام رو بردارم که در باز شد . برگشتم عقب دیدم شیمای خودمونه . پوفی کشیدم : این اتاق وامونده در نداره ؟

شیمای - ول کن بابا . این سوسول بازی ها چیه در میاری ؟

سری تکون دادم و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم .

شیمای هم نشست روی تختم و به حرکاتم خیره شد .

برگشتم طرفش : کاری داشتی ؟

شیما - ها ؟ ... نه هیچی . همین جوری اومدم ببینم چیکار می کنی ؟

بی تفاوت چونه ام رو انداختم بالا . دیوونه

شروع کردم لباسام رو جمع کردن که صداش تو اتاق پیچید : حالا کجا قراره ببرنتون ؟

-ساری .

اهومی گفت و دوباره ساکت شد . وجود شیما اونم تو اتاق من از عجایب هفتگانه به حساب می اومد . اصولاً چشم نداره منو ببینه ولی حالا اومده بود تو اتاقم و بیرون هم نمی رفت . زیر چشمی بهش نگاهی انداختم . کلافه بود و من اینو به خوبی حس می کردم

-شیما ؟

شیما - ها ؟

-چیزی شده ؟ حالت خوبه ؟

نگام کرد : چرا باید بد باشم ؟

-خب اومدی تو اتاق من ...

شیما نگام کرد . اروم دهنش رو باز کرد اما انگار منصرف شد چون سریع گفت : ولش کن . چیزی نیست .

و از اتاق زد بیرون . مات و مبهوت به در خیره موندم

-بچه ها آماده شین میریم این اطراف یه چرخی بزنیم .

بزور چشامو باز کردم و بهشون خیره شدم . چه زود یه هفته گذشت . حال من از قبل خیلی بهتر شده بود و دیگه از اون

صدای گوشخراشم خبری نبود . البته به لطف خوردن یه گونی قرص و شربت

فرشاد - بهنام دیوونه ام کردی . بلند شو دیگه .

سرمو خاروندم بهش خیره شدم . لبخند بی معنی زدم : باشه الان بلند میشم .

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم که با لگد فرشاد نیمه تموم موند . دادم در اومد : چته دیوونه ؟ پهلوم شکست .

فرشاد -زهرمار . ببین اگه دیر بشه می زنم لهت می کنما . ببین کی گفتم

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم . بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی اومدم بیرون . پهلوم

هنوز درد می کرد . چه قدرتی هم داره . کل استخوان پهلوم خاکشیر شد .

بعد از اینکه همگی آماده شدیم از خونه زدیم بیرون . اتوبوس آقای مظفری بیرون خونه منتظرمون بود . یه دفعه یادم افتاد که موبایلم و هندزفری م رو نیاوردم . سریع رو به شهاب کردم و گفتم : ببین من سریع میرم موبایلم رو میارم و میام . باشه ؟

شهاب - ول کن موبایلو . الان اتوبوس راه میفته ها .

-نه زود میام .

بی توجه به بهنام بهنام گفتناش به سمت خونه دوییدم . هنوز همه نیومده بودن بیرون و در خونه باز مونده بود سریع داخل شدم و به سمت اتاقی که بهمون داده بودن حرکت کردم . جلوی چمدونم زانو زدم و شروع کردم توی چمدون دنبال گوشیم گشتن هر چی میگشتم پیداش نمی کردم . کلافه شده بودم . از جام بلند شدم و به اطرافم نگاهی انداختم . نج . خبری نبود دقیقا یادم بود صبح که از خواب بیدار شدم گذاشتمش تو چمدونم اما حالا خبری ازش نبود صدایی تو اتاق پچید . سرمو اروم چرخوندم . چشمم رو ریز کردم و به در کمد خیره شدم . از چیزی که می دیدم کم مونده بود پس بیفتم . در کمد اروم اروم باز می شد . شل شدم . انگار قدرت رو از پاهام گرفته بودن . در کمد هر لحظه بیشتر باز میشد و من به مرز سخته کردن نزدیک تر می شدم . یه دفعه در کمد بدون هیچ علت خارجی محکم بسته شد . همین کافی بود که به خودم پیام و از اتاق بزنم بیرون .

تا وقتی که سوار اتوبوس نشده و روی صندلیم ننشسته بودم دلم اروم نگرفت .

آقای مظفری - بریم ؟

همونطور که نفس نفس می زدم گفتم : بفرمایین

امینی زیر لب غرولند کرد : همین کارا رو می کنین که ادم دلش نمیاد ببرتون اردوی تفریحی دیگه بی توجه به غرولند هاش سرمو گرفتم توی دستام و چند بار نفس عمیق کشیدم . صحنه ی توی اتاق مته اجر رو سرم کوبیده می شد .

متین دستشو گذاشت رو شونه ام : حالت خوبه داداش ؟

سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم . نگاه ترسناک شده بود : اینجوری نگام نکن

با صدای ترسناکی گفت : چرا ؟

اخمی کردم : اینجوری نگام نکن

چشماش هر لحظه داشت بزرگتر و کریهه تر می شد . انگار می خواست از حدقه بزنه بیرون . صورتش به طرز بدی سیاه و کبود شد . نفسم تند و تندتر شده بود .

-خیلی ترسناک شدی متین . اینجوری نکن

یه دفعه زد زیر خنده . صدای خنده های بلند و وحشتناک . داد زدم : نخند .

-بهنام

از خواب پریدم و به اطرافم خیره شدم . تو اتوبوس بودم . همه چیز به نظر عادی می اومد . نمی دونستم قضیه ی کمد هم خواب بود یا تو واقعیت دیدم ؟

ترجیح می دادم فکر کنم فقط یه خواب بیشتر نبوده . اره این جوری بهتر بود

خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم به جنگل رسیدیم . با دیدن درختا و گلها کلا قضیه رو یادم رفت . اتوبوس ایستاده ، نایستاده به سمت در شیرجه بردم . به محض شدن در اتوبوس پیاده شدم و با لبخند به اطرافم نگاه می انداختم . ای جونم . جنگل .

خیلی وقت بود شمال نیومده بودم . فکر کنم آخرین باری که اومدم وقتی بود که رفته بودم چهارم .

دلایل زیادی داشت اما مهم ترین علتش این بود که شیما به رطوبت حساسیت داره . یعنی شمال بی شمال .

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که فرشاد بلند گفت : بهنام ...

برگشتم طرفش . چند تا وسایل رو گذاشت بغلم و گفت : اینا رو ببر .

پوفی کشیدم : کجا بذارمشون ؟

فرشاد-نگاه کن بچه ها کجا می رن همونجا بذار

سرمو تکون دادم و به دنبال بقیه حرکت کردم .

تازه ناهار خورده بودیم و هر کسی یه گوشه ای دراز کشیده بود . حوصله ام سر رفته بود . از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن کفشام از کنارشون دور شدم

تقریبا چند قدم حرکت نکرده بودم که امیر کنارم رسید : کجا میری ؟

-میرم یه چرخی بزنم . حوصله ام سر رفت

امیر – باشه . در دسترس باش . قبل از غروب از اینجا میریم

زیر لب باشه ای گفتم و دوباره حرکت کردم . فضای جنگل دیوونه کننده بود . کلا عاشق رنگ سبزم و جنگل هم که کلهم سبز رنگه دیگه واویلا ...

نمی دونم چقدر گذشت اما حس می کردم خیلی از بقیه دور شدم . اه از نهادم بلند شد . تنها بدی جنگل اینه که همه جاش شبیه همه و ادم اگه گم نشه خیلی بخت بلندی داره .

نگاهی به اطرافم انداختم . وسط جنگل بودم . بین یه عالمه درخت سر به فلک کشیده .

پوفی کشیدم . حالا چیکار کنم ؟

عقب گرد کردم و اومدم برگردم که صدای ناله ای تو گوشم پیچید . صدا به قدری واضح بود که حس می کردم یه نفر بغلم نشسته .

اومدم بی خیال شم که صدا دوباره تکرار شد . چشمم رو بستم . چیکار کنم ؟ چیکار نکنم ؟

طوری ناله می کرد که دل سنگ هم اب می شد . نگاهی به اسمون انداختم . عصر شده بود . اگه دیر بشه ...

ناله تکرار شد . بی خیال برگشتن شدم . دلمو زدم به دریا و شروع کردم صدا زدن : ببخشین ... کسی اینجا هست ؟ ... الو ؟

صدایی تو گوشم پیچید : اقا کمکم کن ...

سرمو چرخوندم . چشمم خورد به یه ادم یه گوشه نشسته بود و محکم پاهاش رو گرفته بود . کنارش زانو زدم : اقا حالتون خوبه ؟

دارم می میرم . تو میگی حالت خوبه ؟

نگاهی به پاش انداختم . جیگرم کباب شد . تله ی حیوونا تو پاش گیر کرده بود و خون مته چی ازش می رفت .

با نگرانی گفتم : شما حالتون خوب نیست . باید ...

صدای فرشاد و ازمین مانع شد ادامه ی حرفمو بزدم : بهنام .. میخوایم بریم . کجایی ؟

فرشاد – هـــــمی بهنام . کجایی ؟

بلند گفتم : بچه ها من اینجا .

بعد از چند دقیقه تازه متوجه ام شدن و اومدن کنارم : اینجا چه غلطی می کنی ؟ پاشو میخوایم بریم .

بدون اینکه چشمم رو از رو پای زخمی مرد بردارم گفتم : گناه داره . باید کمکش کنیم

ارمین - هومن ... اره پیداش کردیم . الان میایم .

فرشاد - هومنه ؟

ارمین سری تکون داد . با تعجب گفتم : مگه اینجا انتن میده ؟

فرشاد - نمی دونم والا . از عجایبه . حالا بلند شو .

ارمین گوشی رو قطع کرد .

- من نمیام .

ارمین - این مسخره بازی ها یعنی چی ؟ بلند شو بهت میگم .

به مرد اشاره کردم و گفتم : پاشو نگاه کن . زخم شده . اگه کمکش نکنیم از خون ریزی می میره

فرشاد دستمو گرفت و سریع بلندم کرد . منو برد یه گوشه و اروم گفت : اخه به تو چه ربطی داره احمق ؟ پاشو بریم اتوبوس حرکت می کنه جا می مونیم ها .

نگاهی به مرد انداختم . ملتمس بهم خیره شده بود .

اگه بلایی سرش می اومد .

اخمی نشست رو پیشونیم : تا وقتی این مرد رو نرسوندم یه جای امن دلم اروم نمی گیره

ارمین پوفی کشید : بابا یه نفر پیدا میشه . پاشو بریم جون مادرت

دوباره به مرد زل زدم . اشکش در اومده بود . با تحکم گفتم : نه . شما میخواین برین من این مرد و تو این جنگل با این پاش ول نمی کنم

اینو گفتم و به سمتش حرکت کردم . توی همین لحظه هومن و رابین هم سر رسیدن . ارمین با حرص گفت : چیکار کنیم حالا ؟

فرشاد قضیه رو برای اون دو تا تعریف کرد . رابین دستی به گونه اش کشید و گفت : حق با بهناممه . خدا رو خوش نمیداد یه نفر رو با این حال و روز ول کنیم بریم .

لبخندی رو لبم نشست : الهی من فدای تو بشم .

لبخندی زد و اومد کنارمون . اون سه تا هم وقتی دیدن حریف ما نمی شن بهمون پیوستن .

فرشاد - پدر جان . شما اینجا خونه ای چیزی دارین ؟

مرد بی حال سری تکون داد و گفت : اره . اون طرف جنگل ، یه خونه هست . اون واسه منه

رابین - ای کیو . اول باید این تله رو از پاش بکشیم بیرون .

فرشاد - خب حالا .

-حالا چه جوری بازش می کنین ؟

ارمین - تو یکی حرف نزن .

زیر لب گفتم : بداخلاق .

با زور فرشاد و هومن اون تله رو باز کردیم . مرد دیگه حالی براش نمونده بود .

هومن - رابین ... بذارش رو کول من .

مرد - نه . نمیخواه . خودم میرم .

-با این حالتون ؟ همیشه که ...

قبل از اینکه هومن چشم غره ای بهم بره سریع گفتم : اصلا وایسا الان خودم کولتون می کنم .

هومن با بداخلاق و بی حوصلگی گفت : برو بابا . مگه من مردم . فقط کمک کن بذارمش رو کولم .

لبخندی زدم : خیلی اقایی .

جوابی نداد .

رابین کمکم کرد و مرد رو گذاشتیم رو شونه ی هومن . حرکت کردیم .

سکوت محض بینمون حاکم بود و این منو اذیت می کرد . گاهی مرد می گفت از کدوم ور بریم و همین سکوت رو می شکست .

صدای زمزمه ای به گوشم خورد . فرشاد و رابین بودن : فرشاد ؟

-هوم ؟

رابین - دلم شور می زنه . حس می کنم نباید اینکار رو می کردیم

گوشم تیز شد .

فرشاد - چرا اخه ؟

رابین - نمی دونم . دارم دیوونه میشم .

فرشاد - به دلت بد راه نده . چیزی نیست

رابین پوفی کشید و به جلو خیره شد. زیر لب گفت: امیدوارم...

با حرفهای رابین بدجوری ته دلم خالی شده بود. سرمو تکون دادم و سعی کردم از این افکار دست بردارم.

به هومن نزدیک شدم و اروم گفتم: هومن؟

برگشت سمتم: جانم؟

-خسته شدی. بذار کمکت کنم.

هومن - چیزی نیست. کم کم می رسیم. فقط نگران زخمشم. می ترسم از شدت خونریزی بلایی سرش بیاد.

سکوت کردم. غروب شده بود که به یه خونه ی اجری و قدیمی رسیدیم. با تعجب نگاهی به عقب انداختم که با جای

خالی مرد روبرو شدم. با بهت گفتم: اون یارو چی شد؟ کو؟

هومن با تعجب نگاهی به پشتش انداخت: ا؟ چی شد؟ کجا رفت؟

پوفی کشیدم: سرکاری بود؟

دستمو فرو کردم تو موهام و به اطرافم خیره شدم. هوا کاملا تاریک شده بود و همین بدتر عصبیم می کرد.

منتظر بودم رابین متلکی چیزی بگه تا با جفت پا برم تو شکمش. اخلاش همینه دیگه. هی منو حرص میده.

ارمین - حالا چه غلطی بکنیم؟

رابین - حتما دارن دنبالمون می گردن. چراغ قوه ای چیزی همرا تون نیست. شاید بشه با چراغ قوه برگشت.

پوفی کشیدم: قشنگ. چراغ قوه مون کجا بود؟ میگم یارو کجا رفت تو میگی چراغ قوه برداریم؟

رابین - خوشگل، این یارو اگه ریگی به کفشش نبود عمرا می تونست با اون پای چلاق شده اش جایی بره. حتما

میخواد یه بلایی سرمون بیاره. باید تا وقت هست فرار کنیم.

اودم جوابش رو بدم که ارمین نهیب زد: بسه دیگه. شب شده. به جای اینکه فکر کنیم کدوم گوری بریم نشستن

دارن با هم بحث می کنن. اه

فرشاد - تو اعصاب خودتو خرد نکن داداشم. اینجا که یه خونه هست. میریم میگییم یه امشبه رو بذارن بخوابیم خونه

شون تا بعد خدا بزرگه.

ارمین سری تکون داد: خوبه. بریم

5 نفری به سمت خونه ی اجری قدیمی حرکت کردیم. هومن دنبال زنگی چیزی گشت اما هیچ چیز نبود. با دست در

زد در با صدای بدی باز شد. ابرو هام رو انداختم بالا.

نگاهی بهم انداختیم .

فرشاد بلند گفت : صاحبخونه . اقا ... خانم ؟ ... کسی نیست ؟

هیچ صدایی نیومد .

-بچه ها چیکار کنیم ؟

هومن دستشو فرو کرد تو موهایش : چی بگم والا ؟

سرم درد می کرد و حوصله ی موندن تو اون جنگل پر دار و درخت رو نداشتم . ایندفعه من بلند گفتم : اقا ... کسی نیست ؟ الو ...

بازم سکوت .

-بیاین برگردیم بچه ها .

ارمین - چه جوری ؟ الان چشم چشم همو نمی بینن . بعدشم ممکنه گم شیم بدترمون میشه

سرمو تکون دادم : منطقیه .

رابین گفت : میگم بیاین بریم تو . بهتر از موندن تو جنگله . هوم ؟

خودش اول از همه وارد شد . پشت سرش وارد شدم . با دیدن اونچه که روبروم بود پاهام سر شد . با بدبینی نگاهی به اطرافم انداختم .

یه مرده شور خونه پونزده متری . حالا اینو می شد تحمل کرد . بدتر این بود که یه جنازه روی جایگاه غسل گذاشته بودن .

اب دهنم رو قورت دادم . بهنام کولی بازی در نیار ... چیزی نیست که .. اونم مته تو ادمه . با این تفاوت که دیگه نفس نمی کشه

فرشاد با بهت گفت : اینجا بخوابیم ؟

رابین -چاره ای نیست .

فرشاد - بغل یه جسد ؟

رابین - فرشاد ... اذیت نکن . راه دیگه ای نداریم . مگر اینکه بریم جنگل خوراک حیوونا بشیم

تکیه شو داد به دیوار : من اینجا نمی مونم

ارمین - با فرشاد موافقم

رابین - میگین چه خاکی به سرمون بریزیم؟ بابا نگاه کنین؟ کاری به کار ما نداره. میگین نه؟ ان ان ...

و به سمت جنازه رفت. خم شد و گفت: سلام عرض شد قربان. حال شما؟ ببخشین آقای عزیز.. جسارته اما می خواستیم بگیم که اجازه میدین یه امشب رو ما اینجا بخواهیم؟

گوششو نزدیک تر برد که هومن کفششو بیرون آورد و پرت کرد طرفش. محکم خورد به کمرش.

رابین با حرص برگشت عقب که هومن گفت: دیوونه بازی در نیار می زنم لهت می کنما ...

رابین با حرص برگشت عقب که هومن گفت: دیوونه بازی در نیار می زنم لهت می کنما ...

لبخندی زد و رفت سمتش: فکر می کنین من دوست دارم بغل یه مرده بخواهیم؟ نه والا ولی شما می گین چیکار کنیم؟ کجا بریم؟ نگاه به بیرون انداختی؟ دیدی جقدر تاریکه؟ حالا اون به درک. جنگله یعنی چی؟ یعنی پر از حیوون وحشی گرسنه. یعنی ...

ایندفعه من بجای هومن اعتراض کردم: اه. بسه دیگه.

عصبی شد و رو به هومن گفت: من یه دری وری به این میگما.

رو زمین نشستیم و به پنجره خیره شدم.

صدای فرشاد تو مرده شور خونه پیچید: باشه. پس من میرم هیزم جمع کنم. اگه اینجوری بمونیم تا صبح قندیل می بندیم؟

-منم میام.

-باش.

با هم از جامون بلند شدیم و به طرف در حرکت کردیم. قبل از اینکه بریم بیرون هومن گفت: زود برگردین. اینجا حیوون زیاد داره ممکنه ...

فرشاد - نگران نباش. حواسمون هست

زودتر از فرشاد از اونجا اومدم بیرون. اونم چند لحظه بعد اومد بیرون و هم شونه ی هم شروع کردیم راه رفتن. فرشاد ازم فاصله گرفت. خم شدم و شروع کردم چوب ها رو جمع کردن که یه دفعه صدای جیغی تو کل جنگل پیچید.

چوب ها از دستم رها شدن. با ترس به اطرافم نگاه می انداختم. صدای جیغ یه زن بود. جیغ همراه ناله.

داد زدم: فرشاد.

صدایی نیومد. به سمتی که فرشاد رفته بود حرکت کردم و داد زدم: فرشاد. فرشاد؟؟؟؟

با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد . فرشاد با صورت غرق به خون دراز کش رو زمین افتاده بود . جلوش زانو زدم :
فرشاد ... داداش ... فرشاد ...

سرمو گرفتم بالا و به اطرافم خیره شدم . دلم گواهی بد میداد . با ترس سیلی محکمی تو گوشش زدم : فرشاد جون
مادرت بلند شو ... فرشاد ...

عصبی دستمو فرو کردم تو موهام .

بلندش کردم و یکی از دستاش رو گذاشتم رو شونه ام . این دیگه چه اردویی بود نصیب من شد ؟

نفسهام مقطع شده بود . نمی دونم چه جوری خودمو به اون خراب شده رسوندم و خودمو پرت کردم توش .

بدون اینکه بهشون نگاهی بندازم گفتم : کمک کنین . بدویین

چند لحظه گذشت ولی خبری نشد و عصبی سرمو گرفتم بالا . هومن خیس عرق بود . رابین متفکر به جایی خیره شده
بود . ارمین هم داشت به هومن دلداری می داد .

-اینجا چه خبره ؟

هومن - من یه لحظه دیگه اینجا نمی مونم

-چی شده ؟

ارمین = بابا اروم باش خره . شاید خیالاتی شدی .

-اهای ... با شماهام . میگم اینجا چه خبره ؟

هومن - برو بابا . خیالاتی چیه ؟

پوفی کشیدم و به طرف رابین برگشتم : رابین ببین فرشاد بیهوش شده .

به خودش اومد و دست از فکر کردن برداشت : چرا چیکارش کردی ؟

-من چیکارش دارم ؟ بیا ببین باید چه خاکی تو سرمون بریزیم ؟

صدای جر و بحث اون دو تا هنوز می اومد . داد زد : بسه دیگه . فرشاد بیهوش شده .

تا اینو گفت اون دو تا ساکت شدن . رابین کیفش رو برداشت و از توش بطری ابی رو بیرون آورد . مقدار کمی اب ریخت
رو صورتش . فرشاد بلافاصله چشماشو باز کرد . نفس راحتی کشیدم . ارمین دستمال کاغذی از تو جیبش بیرون آورد
و اروم اروم خون روی صورتش رو تمیز کرد . این جو اروم زیاد دوامی نداشت .

صدای ارمین که گفت : جنازه کو ؟

سرمو برگردوندم . نگاه وحشت زده ام با جای خالی غسل تلافی کرد . کلا فرشاد رو فراموش کردم و از جام بلند شدم . لرزش پاهام رو به وضوح حس می کردم . سعی کردم اروم باشم اما ممکن نبود .

بالای سر جایگاه ایستادم . ملحفه رو که یه گوشه مچاله شده بود کنار زدم . با دیدن تعداد زیادی مار پاهام سر شد . قبل از اینکه به خودم بجنبم ماری از روی تنم بالا رفت و دور گلوم حلقه بسته شد ...

ارمین از جاش پرید و به سمتم یورش برد . فشار هر لحظه بیشتر می شد . مطمئن بودم همینجا می میرم .

ارمین تکه چوبی رو برداشت و به طرفم اومد . نمی فهمیدم چیکار میکنه ؟ احساس خفگی بهم اجازه ی فکر کردن نمیداد .

بالاخره به کمک ارمین از شر اون مارها راحت شدم . هومن داد زد : من دیگه یه لحظه اینجا نمی مونم

و با سرعت از مرده شور خونه خارج شد

ارمین زد تو پیشونیش : ای خدااااااااااا .

و به دنبال هومن حرکت کرد . بی حال روی زمین افتادم . ذهنم تنها یه کلمه رو با بلند ترین صدای ممکن تو سرم فریاد می زد : فرار

حتی نمی تونستم درست فکر کنم . عصبی بودم و دستام می لرزید . نگاهی به رابین و فرشاد انداختم .

رابین به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و داشت فکر می کرد . فرشاد هم تو خودش جمع شده بود و هر از گاهی صدای ناله ی ضعیفی ازش بلند می شد . از وقتی بهوش اومده بود هیچی نمی گفت و فقط زیر لب با خودش حرف می زد .

در با صدای بدی باز شد و ارمین و هومن پریدن تو و سریع در رو بستن . در حالی که نفس نفس می زدن به در تکیه دادن .

از جام بلند شدم : چی شده ؟ چرا رنگتون پریده ؟

کسی از پشت به در مشت می زد . در گاهی کمی باز می شد اما با فشاری که هومن و ارمین بهش می آوردن اجازه ی باز شدن کامل رو بهش نمی داد .

رابین با ترسی اشکار پرسید : این کیه ؟ شما چیزی دیدین ؟

هیچ کدوم حرفی نمی زدن . انگار زبونشون از وحشت بند اومده بود .

چند لحظه گذشت . دیگه خبری از اون مشت ها نبود . ارمین و هومن اروم و با دودلی از در دور شدن . نگاهی به در انداختم . انگار واقعا خبری نبود

کنار هم روی زمین نشستیم . سرمو گذاشتم رو پاهام . باید یه فکری می کردم . تو مرده شور خونه موندن ، احمقانه ترین کاری بود که می تونستیم تو اون لحظه انجامش بدیم . خصوصا با اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود نگاهی به ارمین و هومن انداختم . دلم میخواست بزنم تو سرشون . نمی دونستم چرا لال شدن . چیزی که بدتر عصبیم می کرد سوال نپرسیدنای رابین و فرشاد بود . انگار اون دو تا می دونستن قضیه از کجا اب میخوره ؟

عصبی بودم و درست نمی تونستم فکر کنم . ترس هومن هم بیشتر عصبیم می کرد . نگاهش کردم . فقط می لرزید .

زیر لب چیزایی می گفت . هر چی دقت می کردم کمتر متوجه می شدم . کم کم داشتم نگرانش می شدم .

صدای رابین تو مرده شور خونه پیچید : یه جای قضیه می لنگه ارمین کلافه گفت : رابین تو هم وقت گیر آوردی ؟

به ارمین خیره شدم . حسی بهم می گفت نسبت به این سه نفر شجاع تره .

قبل از اینکه رابین حرفی بزنه صدای جیغی تو جنگل پیچید . صدای جیغ یه زن . بریده بریده جیغ می زد . انگار که کسی بخواد اذیتش کنه یا کسی بخواد بدزدتش

صدای جیغ به قدری نزدیک بود که حس می کردم زن تو همین خونه است .

ارمین - شنیدین ؟

فرشاد - چی رو ؟

- صدای جیغ . جیغ یه زن .

ارمین از جاش بلند شد که هومن با ترس گفت : کجا ؟

ارمین - کری ؟ یکی داره جیغ می کشه . اگه کسی بخواد اذیتش کنه ...

رابین غرید : اخه احمق . به تو چه ربطی داره ؟

صدای جیغ دوباره بلند شد . این دفعه به قدری بلند بود که حس می کردم هر لحظه ممکنه پرده ی گوشم پاره بشه

ارمین با دیدن این وضعیت دیگه درنگ نکرد و از در بیرون رفت . سریع از جام بلند شدم و به دنبالش حرکت کردم . دوست نداشتم تو مرده شور خونه بمونم . فضاش بدجوری خفه بود

همینم باعث می شد به هر ریسمانی چنگ بزنم تا از اون وضعیت خلاص شم . حتی اگه اون ریسمان یه ریسمان کهنه و پوسیده باشه ...

از مرده شور خونه که اومدم بیرون ارمین رو ندیدم .

با تعجب اطرافم رو نگاه می کردم و مدام صداش می زدم اما انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین .

ترسیده بودم . می دونستم نباید گم شدنش رو ساده بگیرم . اتفاقی که توی این جنگل می افتاد رو نباید دست کم می گرفتم و گرنه کلاهم پس معرکه بود .

به خودم که اومدم دیدم وسط جنگلم و دارم دنبال ارمین می گردم .

اب دهنم رو قورت دادم و به اطرافم خیره شدم . ترس از اینکه تنها تو اون مکان تاریک گم و گور شده باشم باعث شد چند قدم جلوتر برم .

دیدن درخت های سر به فلک کشیده با اون شاخه ها که توی تاریکی شب بدترین تصویر ممکن رو داشت باعث شد زانو هام به لرزه بیفته .

تا چشم میدید فقط درخت بود و درخت و درخت .

انگار که اصلا کلبه یا مرده شور خونه ای وجود نداشته .

بغض کرده بودم . می دونستم اگه گم بشم دخلم اومده

با شنیدن صدای ضعیفی لبخند امیدواری رو لبم نشست . حتما کسی که اونجا بود می تونست منو به مرده شور خونه برسونه

سرمو گرفتم بالا : کسی اینجاست ؟

- بهنام کمکم کن ...

با شنیدن صداش ماتم برد . شک نداشتم خودش بود ولی اون اینجا چیکار می کرد ؟

- بهنام ... خواهش می کنم کمکم کن ...

صدا نزدیک بود . احساس می کردم بغلم ایستاده و داره باهام حرف می زنه

قدمی به جلو برداشتم : تو .. تو کجایی ؟

صدای خش دارش رفته رفته دور تر می شد . قدمی به جلو برداشتم : تو کجایی ؟؟ اینجا چیکار میکنی ؟

- نجاتم بده بهنام ...

داد زدم : فرهاد کجایی ؟

قدمی به جلو برداشتم . جنگل تاریک بود . خیلی تاریک . به زور می تونستم جلوی پامو ببینم . دستمو توی هوا نگه داشته بودم تا به دار و درخت نخورم .

صدای فرهاد پر بغض بود . انگار داشت گریه می کرد . التماس کنان فریاد کشید : اینا منو می کشن بهنام . نجاتم بده صداس دور می شد . هر لحظه دور تر .

داشتم دیوونه می شدم . فرهاد برام عزیز بود . خیلی عزیز .

اما تاریکی جنگل شک رو به دلم انداخته بود . اگه حیوونی چیزی تو جنگل باشه مرگم صد در صد . نمی تونستم ریسک کنم .

صدای واق واق سگی از دور به گوشم می رسید . ته دلم خالی شده بود .

با صدای فریاد فرهاد درنگ نکردم و به سمت جلو دویدم .

نمی دونستم دارم به کجا می رم ؟ فقط صدای داد فرهاد تو گوشم بود .

اگه بلایی سرش می اومد . سرعت قدمامو بیشتر کردم یه دفعه صدای خنده ای تو کل جنگل پیچید . خشکم زد . با ترس کمی عقب رفتم . فضای جنگل به طرز افتضاحی تاریک بود و تنها منبع نور ماهی بود که نور کمش باعث می شد کمی جلوی پامو ببینم .

برای پیدا کردن راه نجاتی به اطرافم نگاهی انداختم . با دیدن مردی توی 30 متریم از ترس قلبم ریخت پایین

بازتاب نور ماه روی صورتش باعث شده بود چهره و لباس سفیدش بدجوری تو دید باشه

موهای بلند و مشکیش رو شونه هاش ریخته بود . لباس سفید و بلندی پوشیده و اروم اروم به طرفم می اومد . در واقع به طرفم پرواز می کرد .

ترسیده بودم . قلبم بدجوری تند تند می زد .

مرد هر لحظه نزدیک تر می شد . صورتش به ادمیزاد نمی خورد . پوست صورتش خاکستری رنگ بود و چهره اش کدر

عقب عقب رفتم . خندید . بلند . صدای خنده اش بدجوری رو مخم بود . کاش دهنشو می بست

پام به چیزی گیر کردم و به پشت خوردم زمین .

داشت اشکم در می اومد . صداهای خنده اش هر لحظه بلند تر و کریهه تر از قبل می شد . پاهام از شدت ترس سر شده بود .

نمی تونستم ازش چشم بردارم . هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر می شد . نمی دونم چقدر باهام فاصله داشت . 20 متر ... ؟ 17 ؟ ...

نشسته خودمو کشیدم عقب . حالا به خوبی می تونستم حرکت دامن لباس سفیدش رو ببینم . با ترس زمزمه کردم :
خدا کمکم کن ... خدا کمکم کن ... اللهم و صل علی محمد و ال محمد ... خدایا .. خدایا

صدای خنده ی مرد بلند تر شد . نشسته خودمو کشیدم عقب .

خیلی بهم نزدیک شده بود . دستم رفت سمت درختی تا بتونم با تکیه بهش از جام بلند شم .

صدای قهقهه اش قطع شد . وحشت کرده برگشتم طرفش .

خبری ازش نبود . با ترس نگاهی به اطراف انداختم . جنگل تو سکوت محض فرو رفته بود .

به زور از جام بلند شدم . پاهام می لرزید . نگاهی به اطرافم انداختم . انگار واقعا خبری ازش نبود

تو همین لحظه صدای قدم هایی تو جنگل پیچید . قدمهاس سنگین بود . خیلی خیلی سنگین . انگار که یه هیولا وزن روی زمین راه می رفت

با ترس به درخت چسبیده ام . صدای قدم ها تند تر و نزدیک تر شد . طوری که حس می کردم فقط چند متر باهام فاصله داره . عصبانیت و ترس همه و همه باعث کلافگیم شده بود . صدای قدم ها تبدیل به صدای دویدن شد . انگار یه نفر داشت دورم می چرخید . صدای برخورد پاهاش با سنگ ریزه ها بدجوری ته دلمو خالی می کرد . انگار گریه ام گرفته بود .

چرخید و چرخید و چرخید . تو این مدت حتی یه میلی متر هم از درخت فاصله نگرفتم . با لبهای لرزونم گفتم : خدا ...

بلافاصله صدای دویدن قطع شد . دیگه خبری از اون قدمهای سنگین نبود . صدای شاخ و برگ درختا برام بدترین اهنگ دنیا بود . با هر تکون شاخ و برگ قلبم تو حلقم می اومد .

اروم اروم از درخت جدا شدم . باید فرار می کردم . هر ثانیه موندنم تو اون مکان حماقت محض بود . هنوز یه متری از درخت فاصله نگرفته بودم که دست یخی شونه مو فشار داد .

از ترس فریادی زدم و به عقب برگشتم . مطمئن بودم با یه چهره ی بدترکیب روبه رو می شم

چهره ی رابین ، اون لحظه دلنشین ترین چهره ی عالم بود

صدای هوهوی جغدی باعث شد سرم رو برگردونم . جغدی از چند سانتی متری مون با سرعت عبور کرد و روی درختی نشست .

چشماش برق خاص و عجیبی داشت . مئه چشمای مرد سفید پوش

ناخواسته به رابین نزدیک شدم . ترسیده بودم و به لحظه هم نمی تونستم چشم از جغد بردارم . درخت فاصله ی زیادی باهامون نداشت . شاید روی هم رفته می شد دو متر .

زیر لب به رابین التماس کردم : تروخدا از اینجا بریم . تروخدا

صدای خنده ی گوش خراشی تو کل جنگل پیچید . وحشت زده سرمونو بلند کردیم . صدای خنده ها خیلی نزدیک بود . انگار چند نفر باهم داشتن قهقهه می زدن .

صدای خنده اشون تیز بود . خیلی تیز و بلند . طوری که هر لحظه فکر می کردم ممکنه پرده ی گوشم پاره بشه .

جغد با یه حرکت از درخت پایین پرید و جلومون وایساد . از ترس قدمی به عقب برداشتم . سرشو بالا گرفت و خندید . اول اروم اما کم کم صدای خنده اش بلند و گوش خراش تر می شد . بلند می خندید . خیلی خیلی بلند . توی همین لحظه دوباره صدای خنده های چند نفر بلند شد

رابین با دیدن این صحنه طاقت نیورد و دستمو کشید . پا به پاش شروع کردم دویدن . حس بدی داشتم . دلم میخواست هر چه زودتر از شر این جنگل نحس راحت بشم .

کاش می شد

دانای کل

عصبی دگمه ی قطع تماس رو زد : لعنتی نمی گیره

-اقای امینی . تروخدا اروم باشین . الان سگته می کنین خدای نکرده

عصبی کوبید به پوشینیش . دستش می لرزید : خدایا چیکار کنم ؟ جواب پدر مادر بچه ها رو چی بدم ؟ خدایا خودت رحم کن

شمس ، از اتوبوس پیاده شد .

فریاد آقای امینی باعث شد از جا بپره : برو تو اتوبوس ببینم

شمس - ولی اقا ...

فریادش بلند تر شد : گفتم بر تو .

شمس وارد اتوبوس شد . امینی با خشم چشم از اتوبوس برداشت . تو همین موقع آقای کمالی ، یکی از مربی های کاراته همراه با جنگل بان کنارش اومدن .

امینی با دیدن جنگلبان به سمتش رفت و با التماس گفت : اقا دستم به دامنتم . پنج نفر از شاگردام گم شدن . ترو خدا کمکم کنین . بخدا من نمی تونم جواب پدر مادرشونو بدم

جنگلبان که مردی حدوداً میانسال بود اروم گفت : اروم باشین اقای عزیز . پیداشون می کنیم انشالله

اقای امینی دستشو فرو کرد تو موهایش و زیر لب نالید : خدایا کمکم کن

انتظار هر اتفاق بدی رو داشت اما گم شدن پسرا بدترین اتفاق ممکن بود . از اون چیزی که می ترسید به سرش اومده بود . می لرزید . از اینکه نکنه اتفاقی برای اون پنج نفر افتاده باشه . اگه حیوونای وحشی جنگل ...

سرشو با شدت تکون داد . دلش نمی خواست افکار بد به ذهنش خطور کنه

وای که جواب پدر مادرشون رو چی میداد ؟

صدای بچه ها که داخل اتوبوس بودند گوشش رو آزار می داد. دلش می خواست با پشت دست بزنه تو دهنشون . عصبی بود و واقعاً کنترلی روی رفتاراش نداشت . دلش شور می زد . می دونست اگه یه تار مو از سر پسرا کم بشه پدرشو در میارن . دستشو فرو کرد تو موهایش . احساس حماقت می کرد. چرا باید بچه های مردم رو می آورد . اصلاً اردو به چکارشون می اومد ؟ چند تا پسر احمق ، پیشنهاد اردو دادن . چرا باید قبول می کرد ؟ اصلاً باشگاه تکواندو رو چه به اردو؟

خندید . بلند و عصبی . عادتش بود . وقتی عصبی می شد شروع می کرد به خندیدن . خنده هاش واقعاً ترسناک شده بود . طوری که آقای کمالی با کمی ترس گفت : حالتون خوبه ؟

نگاهش کرد .

چه خاکی به سرش می ریخت ؟

با کمک رابین دوباره کلبه رو پیدا کردیم . با دیدنش تو دلم زار زدم . من یه لحظه هم توی این کلبه ی جهنمی نمی مونم

مگه عقلم کمه ؟

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم رابین به سرعت وارد کلبه شد . با ترس پشت سرش حرکت کردم . سریع به سمت کیف ها رفت و برشون داشت . در همون حال گفت :

جمع کنید بریم

آرمین با رنگی پریده گفت : کجا بریم ؟

رابین کیف ها رو برداشت و داد زد : انگار خیلی خوشت اومده کنار چند تا جک و جونور بخوابیم ، نه ؟ جمع کنید ببینم .

صدای ناله مانندی بلند شد . سرمو چرخوندم . هومن بود که سرشو گذاشته بود روی پاهاش . با نگرانی رفتم سمتش : هومن حالت خوبه .

تکونی نخورد . با نگرانی جلوش زانو زدم : هومن ؟

سرشو بلند کرد و به رابین خیره شد . صداش خش دار بود : ما همینجا می میریم . هیچ کس نمی فهمه . کارمون تمومه رابین .

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم رابین اومد سمتمون . منو کنار زد و جلوی هومن زانو زد . هومن صورتشو برگردوند .

رابین دستشو گرفت دو طرف صورتش : منو نگاه کن

هومن اهمیتی نداد . صدای رابین بلند تر شد : گفتم منو نگاه کن .

هومن برگشت .

رابین گفت : هیچ کس نمی تونه بلایی سرما بیاره ، فهمیدی ؟ هیچ کس .

هومن پوزخند صدا داری زد : معلومه

یه دفعه فریاد زد : مگه قرارمون احضار روح نبود ؟ فقط و فقط روح ؟

فرشاد سریع به من نگاه کرد . انگار که درداشو فراموش کرده بود . رنگش پرید و بلند گفت : هومن ؟

چشمام از خشم گشاد شد : روح ؟

آرمین با دست کوبید به پیشونیش : وای .

داد زدم : منو مستخره کردین ؟ روح چیه ؟

هر سه با خشم به هومن خیره شدن . هومن سریع جبهه گرفت : گند زدیم . اون الان وسط بازیه . حقشه همه چی رو

بدونه ؟

مسخره بود . احساس خیریت می کردم . وقتی یاد این می افتادم که تو این مدت چه اتفاقی ترسناکی واسم افتاده بود
پشتم می لرزید . همش زیر سر این احمقا بود . تقصیر خودم بود که از همون اول بهشون رو داده بودم .

- جواب منو بدین

هومن بهم خیره شد . داد زد : می خوای بدونی چی شده ؟

فرشاد : هومن ، خفه شو .

هومن اهمیتی نداد و بلند تر فریاد کشید : بیچاره ... افتادی وسط چاه . می دونی اینا که دارن اذیتمون می کنن کین ؟

این دفعه رابین داد زد : هومن تمومش کن .

هومن : جنن بدبخت . جن ! می فهمی یعنی چی ؟

تنم یخ بست . زانو هام شل شد . خدا ... خدای من ... جن ! . آب دهنم رو قورت دادم . مطمئن بودم مرگم حتمیه .
مردن به دست چند تا جن هه ... این دیگه آخر خوش شانسی و خوش اقبالی بود . صدام در نمی اومد . انگار زبونم
بند اومده بود . کاش هومن نمی گفت . یاد اون مرد سفید پوش افتادم ... جغد ... جنازه ...

یعنی اینا

- من که کاریشون نداشتم .

سرمو انداختم پایین و چسپیدم به دیوار کناریم - من که به کسی کار نداشتم . من که احضارشون نکردم . من که

اذیتشون نکردم . آخه چرا من ؟

با فکر اینکه به زودی قراره بمیرم گریه ام می گرفت : چرا من آخه ؟ این همه آدم ... این همه شخص ... چرا من فلک

زده ؟

سرمو گرفتم بالا . تقصیر این 4 تا بود . این 4 تا زندگیمو جهنم کرده بودن . دلم می خواست بکشمشون . از وقتی که
پاشون به زندگیم باز شده بود از آسمون و زمین برام بدبختی می بارید . دلم می خواست بکشمشون . به دنبال این
تصمیم از جام بلند شدم . پاهام می لرزید . اهمیتی ندادم . چشمام زوم رابین بود . احساس نفرت سرتا پامو گرفت .

نگام کرد . انگار می دونست می خوام چیکار کنم . برام مهم نبود که 4 تاشون کمر بند مشکمی ان . برام مهم نبود که من

کمر بند سفیدم . برام مهم نبود که هیکلشون دوبرار هیکل منه . مهم نبود که اگه یه چک می خوابوندن تو صورتم

ممکنه بیهوش بشم . مهم نبود که ممکنه بگیرنم زیر مشت و لگد . مهم نبود . هیچ چیز مهم نبود .

توی یه حرکت به سمتش حمله ور شدم .

توی یه حرکت به سمتش حمله ور شدم

ارمین داد زد: داری چه غلطی می کنی؟

پامو بلند کردم و محکم کوبوندم به صورتش. صورتش چرخید. هومن از جاش پرید و به طرفم اومد

لگد دوم رو زدم. لگد دوم برابر بود با خوردن سیلی از طرف هومن.

گوشم سوت کشید.

چه دست سنگینی داشت. توی یه حرکت پاشو بلند کرد و کوبوند به شونه ام. با کمر خوردم زمین. کمرم تیر کشید.

نشست رو شکمم. دستش بالا رفت. ناخواسته دستمو حصار صورتم کردم

صدای خنده ای تو گوشم پیچید: ولش کن بابا. هنوز بچه است

فکم قفل کرده بود. دندونام رو محکم بهم فشار می دادم تا یه دری وری بارشون نکنم. زبونم فلج شده بود. چشمامو محکم بسته بودم. نفسای عصبی هومن که به صورتم می خورد حالم رو بدتر می کرد.

صداش از بین دندونای قفل شده اش بیرون اومد: چه غلطی کردی؟

عصبی شده بود. جوابی ندادم. شونه هامو گرفت و کمی بلند کرد و محکم کوبوند رو زمین.

آخم در اومد. حس کردم ستون فقراتم خرد شد.

-ولم کن احمق

پوزخندی زد و از روی شکمم بلند شد. به طرف پسرها رفت. از جام بلند شدم. با قدمهای بلند به طرف در حرکت کردم

صداش تو گوشم پیچید: کجا؟

جوابشو ندادم. یه دفعه داد زد: اهای با توام. پرسیدم کجا؟

برگشتم طرفش: بیخودی عربده نکش واسه من ها. یه جوری می زنم تو دهننت نفهمی از کجا خوردی

صورتش باز شد. لبخند پت و پهنی زد: مته همین چند دقیقه پیش؟

قهقهه زد

-کوفت! زهر! واسه چی می خندی؟

رابین - بهنام. اینقدر تخس نباش. می بینی چه مکافاتنی داریم حالا هی اذیت کن

-تو یکی حرف نزن

قبل از اینکه چیزی بگه صدایی تو جنگل پیچید .

انگار ... انگار یه نفر می گفت ... می گفت : هومن

با دهنی باز به سمت بقیه برگشتم . می خواستم مطمئن بشم خیالاتی نشدم

لبخند پت و پهنی که روی لب هر چهارتاشون بود چیزی رو که باید بهم ثابت می شد رو ثابت کرد

-شما هم شنیدین ؟

از جاشون پریدن . عین قوم مغول به طرف در حمله بردیم .

تو دلم عروسی به پا بود .

فریاد زدم : کسی اینجاست ؟

صدایی تو جنگل پیچید : بچه ها کجاییں ؟

لبخندم پررنگ شد .

یعنی ...

نوری از دور درخشید . جلو رفتم . بلندتر از قبل داد زدم : کسی صدامو می شنوه ؟

-بهنام

چند ثانیه طول کشید که بالاخره سه مرد بهمون نزدیک شدن .

بی هوا پریدم جلو . با لبخندی که تا ته حلقم رو نشون می داد گفتم : آقای امینی ...

سیلی که به صورتم خورد برق رو از چشمام پروند . کپ کرده بودم

اخم کردم .

ارمین اومد جلو : اقا...

امینی فریاد کشید : اشتباه کردم اوردمتون اردو . راست گفتن . اصلا کمربندهای پایین تر از قرمز رو چه به اردو رفتن

؟ صدام اروم شد : به من چه ربطی داره

داد زد : صدات در بیاد گردنتو خرد می کنم . گم شین ببینم

فکم رو محکم فشار دادم .

دستم و مشت کردم . ناخنام توی گوشت دستم می رفت . دردم گرفته بود

اما این مهم نبود . مهم حس تحقیری بود که جلوی این چهارتا الدنگ باید می کشیدم

زیر لب غریدم : نکبت

امینی - چی گفتی ؟

-هیچی

و جلوتر از حرکت کردم . زیر لب غر می زدم : مرده شور همه تونو ببرن با این اردوی عتیقه تون

از اتوبوس پیاده شدم و چمدونم رو گذاشتم جلو پام .

تا کمر رفتم تو اتوبوس با صدایی که کم شبیه فریاد نبود گفتم : دمت گرم آقای جعفری . خیلی خوش گذشت

خندید و سری تکون داد . بلند تر گفتم : باز ما رو می برید بیرون ؟

متین با پاش لگدی زد : برو اینقدر حرف نزن

خندیدم . برای همه دست تکون دادم و سرمو از اتوبوس بیرون اوردم . اتوبوس حرکت کرد .

سری تکون دادم و ساکم رو برداشتم . جلوی خونه مون ایستادم . کلید رو از توی جیبم بیرون اوردم و در خونه رو باز کردم .

وارد خونه شدم .

کفشامو از پام بیرون اوردم و وارد حال شدم . سلام کردم

جوابی نیومد ...

دلَم گواهی بد می داد.

چمدونم رو تو حال ول کردم و شروع کردم بلند بلند پدر و مادرم رو صدا زدن .

هیچ کس تو خونه نبود ...

به طرف اتاقم حرکت کردم و واردش شدم . ساکمو گوشه ای گذاشتم و به طرف تختم حرکت کردم . خودمو انداختم روش .

چشمامو با خستگی بستم .

اتفاقات این چند روز عجیب روم فشار آورده بود . احتیاج به کمی استراحت داشتم .

نفس عمیقی کشیدم . سر و صدای شیما از تو حال اومد . حوصله نداشتم چشمامو باز کنم . برای همینم اهمیتی ندادم و سعی کردم بخوابم . پاهام درد می کرد

در اتاق محکم باز شد . تو جام نیم خیز شدم . با دیدن شیما با حرص پوفی کردم : چه خبرته ؟

لبخندی زد : سلام . کی اومدی ؟

-نیم ساعتی میشه . علیک سلام .

اومد لبه ی تختم نشست و بهم خیره شد .

چشمامو بستم : چیه ؟

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو قورت بده گفت : بهنام

-هوم ؟

-ریاضی ت رو افتادی .

یق زد زیر خنده . به سردی گفتم : سرم سلامت .

خشکش زد .

-ناراحت نشدی یعنی ؟

با بی خیالی گفتم : نه . می دونستم شاهکار نکردم . خب دیگه ؟

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم حرف تو دهنش ماسید

به طرف گوشی رفتم و برش داشتم . به صفحه ی اصلی نگاهی انداختم .

فرهاد بود . گوشی رو برداشتم فرهاد ؟

-بهنام سریع بیا اینجا

با بهت گفتم : علیک سلام

عصبی گفت : احمق . خیلی مهمه . زود باش

-چی شده ؟ تصادف کردی ؟

پوفی کرد : تصادف کنم به تو میگم اخه شاسگول؟! بیا به این ادرس ... سریعتر

- شیما برو بیرون

شیما مکشی کرد. چشمامو گرد کردم. پوفی کرد و از جاش بلند شد.

- بهنام هستی؟

- آره بگو

- بیا این جا سریع.

بی حال نالیدم:

- اسگول کردی مارو؟ آقا من خسته ام حوصله این شوخی در پیتی ها رو ندارم، خداحافظ.

فرهاد:

- خوش به غیرت! نامزد خواهرت با یه دختر دیگه تو کافی شاپ برادرمند.

خون تو رگام یخ بست.

- چی؟ مطمئنی؟

فرهاد:

- آره جون داداش.

چشمامو بستم ، صدام از شدت خشم کلفت شده بود:

- کجا؟

- کافی شاپ ... بهنام ... شاید من اشتباه کردم ...

نذاشتم حرف بزنه و گوشی رو قطع کردم. از اتاق اومدم بیرون و در اتاق رو محکم کوبیدم بهم. با صدای وحشتناکی به

هم خورد.

شیما از جاش پرید.

- چه خبرته؟

جوابشو ندادم. اصلاً مهم نبود چی میگه.

با قدم های سریع از خونه زدم بیرون. موتورم رو بیرون آوردم و با سریع ترین سرعتی که می تونستم به طرف کافی

شاپ حرکت کردم. با اینکه هوا سرد بود اما حس می کردم از صورتم داره آتیش می زنه بیرون. به خودم دلداری می

دادم که شاید فرهاد اشتباه دیده.

کمتر از دو دقیقه طول کشید تا به کافی شاپ برسم. موتور رو گوشه ای پارک کردم و با سرعت وارد کافی شاپ شدم. اطراف رو با چشمام گشتم؛ خبری نبود. چهره رنگ پریده فرهاد جلوم ظاهر شد. غریدم:

- کجاست؟

با نگرانی گفت:

- بهنام داداش، بی خیال. باشه؟ من اشتباه دیدم حتماً.

صدایی شبیه غرش شیر از بین دندونای قفل شده ام بیرون اومد:

- کجاست؟

- نمی دونم.

داد زدم:

- یعنی چی نمی دونم مرتیکه؟ پس چرا الکی حرف می زنی؟

مردم برگشتن طرفمون . دستایکه از خشم می لرزید رو فرو کردم تو موهام. سرمو برگردوندم . صدای اروم فرهاد تو گوشم بود که از مردم معذرت خواهی می کرد . چشمام خورد به ماشین آبی رنگی که یه دختر و پسر توش بودند. سریع نگاهی به پلاکش انداختم. یه جورایی مطمئن بود ماشین آرشامه. تو شب خواستگاری هم با همین ماشین اومده بودند.

حافظه ام توی حفظ چیزایی مثل پلاک فوق العاده بالا بود. شک نداشتم خودشه اما نمی شد بی گذار به آب زد.

با قدم هایی محکم اما محتاط از کافی شاپ زدم بیرون. فرهاد بلند گفت:

- بهنام؟!

توجهی نکردم.

نزدیک ماشین رسیدم و کنار ماشین دیگه ای پناه گرفتم. آروم سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم. خودش بود همراه با یه دختر قرتی. خون داشت خونمو می خورد.

دختر داشت گونه ی آرشام رو نوازش می کرد. گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن.

دلیل جالبی برای این که اثبات کنه طرف دوست دخترشه نبود.

بازم صبر کردم که یه دفعه آرشام دختر رو کشید سمت خودش . دیگه نتونستم نگاه کنم از کله ام دود بلند شد.

سریع دوتا عکس گرفتم و از جام پریدم.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با دو خودمو رسوندم به ماشین. تو حس و حال خودشون بودند. انگار کسی رو نمی دید.

فکم قفل کرده بود. مشت محکمی به روی کاپوت ماشین زدم. از جا پریدن.

نعره زدم:

- بیا پایین مرتیکه!

رنگ آرشام به وضوح پرید. به طرف صندلی کمک راننده رفتم و درشو باز کردم. زن که از شدت ترس می لرزید سریع از ماشین پیاده شد. دستم بالا رفت و سیلی محکمی خوابوندم تو صورتش. سرش با سقف ماشین برخورد کرد.

- گمشوا!

با کفش های پاشنه بلندش شروع کرد دویدن. هنوز چند قدمی نرفته بود که پاش پیچ خورد و روی زمین افتاد. چشم ازش برداشتم و بعد از بستن در کمک راننده به طرف آرشام حرکت کردم.

درشو باز کردم. با صدای آروم که خبر از طوفان سهمگینی می داد، گفتم:

- بیا پایین.

- بهنام جان داری ...

- گفتم بیا پایین تا شیشه های ماشینو رو سرت خراب نکردم.

از جاش تکون نخورد. دستم رفت سمت یقه اش و از ماشین کشیدش بیرون. مشتت خوابوندم تو فکش.

یقه اش رو گرفتم و کوبیدمش به ماشین.

- این زنیکه کی بود؟

- همکار شرکتمون بود به خدا.

با شنیدن قسمش خونم به جوش اومد. مشت دوم رو هم زدم. خون از لیبش جاری شد.

- از کی تا حالا با همکارا از این غلطا می کنن؟ هان؟!

داغ کرده بودم و از شدت خشم نفس نفس می زدم. آماده بودم به کلمه دیگه حرف بزنم تا جفت پا برم تو صورتش. مشتت خوابوندم تو شکمش.

- حرف بزن تا مادرتو عزادار نکردم.

از درد خم شد.

داد زدم:

- بنال عوضی!

کسی شوته هامو گرفت و به عقب کشید. با خشم برگشتم طرفش. فرهاد بود.

- بهنام بسه.

چشمم به آرشام بود. به ماشین تکیه داده بود و خون گوشه ی لبش رو پاک می کرد. به طرفش یورش بردم که فرهاد دوباره دستم رو کشید:

- بهنام ... بس کن!

مرد مسنی بلند گفت:

- بابا صلوات بفرستین.

انگار صداها رو نمی شنیدم. هیچی اون لحظه برام مهم تر از این نبود که آرشام رو بکشم. تازه حس می کردم چقدر نفرت انگیزه.

به طرفش حمله کردم . صدای یه نفر بلند شد:

- مشت اول 2000

صداهای اطرافم برام مهم نبود . مشت بعدیم بود که به صورتش برخورد کرد.

مردی به طرفم اومد و منو عقب کشید:

- پسرم، زشته . بفرمایید.

- خونس حلاله حاجی. با خواهر من عقده میره با یه دختر دیگه. مگه خواهرمو از توی جوب آوردم که بدمش دست این مرتیکه شارلاتان؟

دو طرف صورتمو بوسید.

- زشته این کارا. خوبیت نداره.

- به خواهر من ...

شوته مو فشار داد: زشته. بفرمایید

برگشتم به طرف آرشام و با تهدید گفتم:

- عصر میای محضر طلاق خواهرمو می دی وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنی. فهمیدی؟
با صدایی که خش داشت گفت:

- طلاقش نمی دم.

پوزخندی زد: - بله؟

- من زنمو دوست دارم.

صدای خنده های عصبیم تو خیابون پیچید:

- خوبه والا معنی دوست داشتنم فهمیدیم. همین که گفتم. غلط اضافه کنی چشمت رو از کاسه درمیارم.

- بهنام؟

برگشتم طرف موتورم و سوارش شدم. فرهاد با سرعت به طرفم دوید.

- کجا می ری؟

- قبرستون.

دیگه گوش ندادم بینم چی میگه . به خونه رسیدم . کلید انداختم و وارد خونه شدم . پدر مادرم جلوی تلویزیون نشسته بودن و اروم با هم حرف می زدن

زیر لب گفتم : سلام

پدرم به عقب برگشت : رسیدن به خیر . کی اومدی ؟

-یه نیم ساعتی میشه

روی مبل کنار مادرم نشستم .

-یه اتفاقی افتاده ؟

-چی ؟

توی همین لحظه ، شیما مادرم رو صدا زد . مادرم از جاش بلند شد و وارد آشپزخونه شد . نفس عمیقی کشیدم

-چی شده ؟

-ارشام ...

-ارشام چی ؟

پوفی کردم : ارشام با یه دختر دیگه ، ...

سرمو با شرم انداختم پایین . ارشام چطور روش شده بود همچین کاری بکنه ؟ پوزخندی رو لبم نشست

صدای محکم پدرم پیچید : ارشام چه غلطی کرده ؟

زیر لب گفتم - با یه دختر دیگه دیدمش .

برگشت سمت صفحه ی تلویزیون . به صورتش دقیق شدم

مردونه ... محکم ... جدی ... مهربون

ناخواسته لبخندی رو لبم نشست . با صداش دست از افکارم برداشتم

پدرم - مطمئنی ؟ شاید فامیلش بوده

دستمو فرو کردم تو جیبم و گوشیم رو بیرون اوردم . روم نمی شد بگم داشت چه غلطی می کرد .

حالا درسته من خیلی پررو ام اما نه دیگه در این حد .

گالری رو باز کردم و روی عکس مورد نظرم کلیک کردم . گوشی رو دادم دستش .

نگاهش کرد . چشمم خورد به فکش . بدجوری می لرزید .

-چطوری فهمیدی ؟

قیافه اش داشت ترسناک می شد . کمی خودمو جا به جا کردم : توی کافی شاپ برادر دوستم بودند

نفسش رو محکم فوت کرد

زیر لب غرید : الدنگ

-بابا ؟

پدرم - بله ؟

-چیکار می کنی ؟

جوابمو نداد . در عوض پرسید : به نشاط گفتی ؟

-نه . تازه خبردار شدم

-خوبه . نگو . خودم میگم بهش

دلمو زدم به دریا و گفتم : بابا بهش میگم طلاق خواهرمو می دی برگشته میگه دوستش دارم . طلاقشم نمیدم

-چرت و پرت گفته . مگه دست اونه ؟

لبخند عمیق شد . خودمو کمی جلو کشیدم . نمی دونم چرا ولی دوست داشتم بهش نزدیک تر بشم . یکم فاصله هامون کمتر بشه

-بابا ؟

نگاهی بهم انداخت . از دیدن حالت خنده اش گرفت : دیگه چیه ؟

لب بالایی مو گاز گرفتم : چرا جن ها ادما رو اذیت میکنن ؟

سوالم خیلی بی مقدمه و یهوئی بود . پدرم در حالی که به صفحه ی تلویزیون خیره مونده بود با لحنی که توش بویی از اندک تعجب میداد گفت : چیکار به کار جن ها داری ؟

مکث کرد . از هیچ کدوم از اخلاقیات که سر در نیارم با این اخلاقیات خوب آشنا بودم . اول سکوت می کرد و بعد از چند ثانیه جوابتو با جزئیات میداد . و چقدر من هلاک این اطلاعات عمومی بالاش بودم

-معمولا اگه کاری باهاشون نداشته باشی کاری باهاش ندارن . دارن زندگیشونو می کنن . چیکار دارن ملت رو ازار بدن ... ؟

-خب اگه کسی کاری نکرده باشه ممکنه اذیت کنن ؟

سکوت کرد .

چند ثانیه بعد گفت : اره . بعضی از اجنه های کافر اذیت می کنن .

نگاهم کرد و با لحن مشکوکی گفت : واسه چی می پرسی ؟

لبخندی زدم : هوم ؟ ... همینجوری .

و به طرف اتاقم حرکت کردم . این قضیه ی جن بدجوری اذیتم می کرد . من که کاری نکرده بودم . پس چرا اذیتم کردن ؟

امینی با هام رو دنده ی لچ افتاده بود . علتش رو نمی فهمیدم . انگار من میخواستم اون همه بلا و مصیبت تو اون جنگل کوفتی سرم بیاد

ارمین خیلی سنگول می زد . شیطونه می گفت پاشم دکوراسیون صورتش رو عوض کنم .

خنده ام گرفت . اینم می شد قضیه ی تو جنگل .

کتک که نمیخورد هیچی ، منو قیمه قیمه می کرد .

-بهنام حواست هست ؟

-جانم استاد ؟

سروش پوفی کرد : حواست رو جمع کن ببین چی میگم بهت

-بگو . بگو . راحت باش

سروش شروع کرد آموزش دادن . تو طول مدتی که داشت پر حرفی می کرد حواسم فقط به ارمین بود که با داشت دوستاش تمرین می کرد و هر از گاهی نخودی می خندیدند .

کارد می زدی خونم در نمی اومد . چقدر پررو بودن . اون از برادرش اینم از این . خجالت انگار تو خانواده ی اینا تعریف نشده است

این بار سروش فریاد زد : بهنام !!!؟

توی همین لحظه امینی مثل جن ظاهر شد : چیکار کرد ؟

-هیچی بخدا استاد .

امینی -ساکت

اخم کردم . سروش دهنش رو باز کرد . میدونستم اگه چیزی بگه امینی پدر مو در میاره .

ملتمس بهش خیره شدم .

پوفی کرد : هیچی استاد . ببخشین

لبخند پت و پهنی رو لبم نشست .

اهومی گفت . هنوز قدم از قدم برداشته بود که برق رفت . صدای همهمه ی پسرا بلند شد .

سالن جووری بود که اگه چراغ روشن نبود ، توی تاریکی مطلق فرو می رفت

صدای یکی از پسرا بلند شد : استاد تعطیلیم ؟

امینی نگاهی گذرا به سالن انداخت .

-اره دیگه . بدون کولر و تو تاریکی که همیشه ورزش کرد .

دستشو فرو کرد تو موهاش : جمع شین سرد کنیم

با خوشحالی جلو رفتم . واقعا حس و حال ورزش نبود

بعد از اینکه سرد کردیم وارد رخت کن شدم . تازه لباسم رو بیرون آوردم که ارمین به همراه دوستاش وارد رختکن شدند .

ناخواستہ ابروہام رفت تو ہم .

رابین - سلام بہنام . خوبی ؟

زیر لب گفتم : علیک .

لباسمو پوشیدم . زیر چشمی نگاہی بہشون انداختم .

ہومن - چتہ ؟

بہ ارمین خیرہ شدم . با پوزخند گفتم : مگہ قرارہ چیزیم باشہ ؟

ارمین براندازم کرد : این طور بہ نظر می رسہ

جوابشو ندادم و برگشتم سمت فرشاد . بہ نظر می رسید حالش بہتر شدہ باشہ

-خوبی ؟

لبخندی زد : ممنون . بہترم

زانو زدم و شروع کردم کفشامو پوشیدن .

در حالی کہ لباسشون رو عوض می کردن با ہم حرف می زدند . توجہی نکردم . از جام بلند شدم تا برم کہ صدای

ہومن متوقفم کرد : بہنام

برگشتم طرفش .

-با چی میری ؟

-بہ شما ربطی دارہ ؟

ابروہاش پرید بالا : خیلی بی ادب شدی ہا . حواست ہست

اخم کردم .

پوفی کرد : موتورت رو ندیدم بیرون از باشگاہ . پیادہ میری ؟

سعی کردم جذبہ ام رو حفظ کنم و حالشو بگیرم . اما واقعا حس پیادہ رفتن نبود . یہ پاپاسی ہم تو جیب شپش زدہ ام

پیدا نمی شد تا تاکسی بگیرم

شونہ هام اویزون شد : مجبورم

ارمین خندید .

-خنده داره اقا ارمین ؟

-چه لوس شدی . بریم .

سر جام وایساده بودم و با حرص به رفتنشون نگاه می کردم . هومن با دیدنم لبخندی زد : بیا دیگه

-نه خودم میرم .

دستمو کشید .

هومن - ناراحت نشی ها ولی بعضی از کارات کفر ادمو در میاره

نگاهم کرد . خنده ام گرفت

با هم سوار ماشین شدیم . رابین پشت فرمون نشست و به راه افتاد . نگاهم خیره به بیرون بود . توی همین لحظه گوشه فرشاد زنگ خورد . گوشه رو برداشت .

فقط صدای فرشاد رو می شنیدیم :

-سلام امیر ... خوبی ؟

....-

-بیرونم . چطور مگه ؟

....-

- حالا مگه واسه الان لازمش داری ؟

....-

-خیلی خب . الان میارمش .

....-

-خواهش . فعلا

گوشه رو قطع کرد و چند لحظه خیره به گوشه موند .

هومن گفت : کی بود ؟

فرشاد - امیر . جزوه شو میخواند

در حالی که نوک ناخنش رو گاز می گرفت چشماشو ریز کرد و به هومن خیره شد .

هومن - گمش کردی نه ؟

نیش فرشاد باز شد

هومن - دیوونه . امیر می کشتت

-به جون تو گذاشته بودم ..

هومن - هیچی نگو بابا . چیکار میکنی حالا ؟

-نمی دونم والا . باید بگردیم پیداش کنیم دیگه

-خب بهنام رو برسون خونه . میریم خونه دنبالش می گردیم

-میشه پیام خونه تون ؟

با تعجب بهم خیره شدن . خودمو کمی جمع و جور کردم . واقعا نمی دونستم رو چه حسابی این حرفو زدم ؟ ولی خیلی

دوست داشتم دوباره خونه شون رو ببینم .

-البته اگه مزاحم نباشم

با تعجب بهم نگاهی انداختن . فرشاد زودتر به خودش اومد و گفت : خوشحال میشیم

رابین تغییر مسیر داد . لبخندی رو لبم نشست . شاید از روی خبثت بود شایدم از روی جنون . هر چی بود اما خیلی

دلم میخواست می تونستم حالشونو بگیرم

دستمو بهم قفل کردم و به منظره ی بیرون خیره موندم

-تو چرا انقدر بی سلیقه ای ؟

-اَهه . همچین میگه انگار خودش به چه مرتبی هست !

-اَخه ای کیو . الان این جزوه اس ؟ این که با کربن خالص مو نمی زنه

خنده ام گرفت . سر و صدای هومن و فرشاد خونه رو برداشته بود . از جام بلند شدم و جلوی اینه ی قدی توی هال

ایستادم . به چهره ام خیره شدم . لبخندی زدم که صدای رابین تو گوشم پیچید : بهنام .

برگشتم طرفش : بله ؟

لیوانی با محتوای سبز رنگی تو دستش بود : بخورش . شربت ابلیموئه . باعث میشه بعد ورزش عضلاتت نگیره .

برش داشتم و زیر لب ممنونی گفتم

لبخندی زد و وارد اتاقش شد . دوباره به آینه خیره شدم

چشمم خورد به همون تخته . لبخندی رو لبم نشست . دقیقا پشت سرم روی میز پر از اشغال دونی قرار داشت . لیوان رو به لبم نزدیک کردم و قلوبی ازش خوردم

نزدیک تخته شدم . برای اینکه اگه کسی منو دید بهم مشکوک نشه روی مبل کنارش نشستم . به تخته خیره شدم . این بار با دقت بیشتر

خوشگل بود و خاص . طوری که هر کسی رو به سمت خودش می کشید

یه قلوپ دیگه از شربتم رو خوردم

کاش این تخته مال من بود . حیف

یه لحظه فکری از ذهنم به سرعت عبور کرد . سریع سرمو گرفتم بالا و اطرافم رو چک کردم . کسی نبود

توی یه حرکت زیب کیفم رو باز کردم . بازم یه نگاه به اطراف

هیچکس نبود

تخته رو برداشتم و سریع گذاشتمش تو کیفم و زیپش رو بستم .

صورتتم عرق کرده بود . قلوبی از شربت رو خوردم

یه حسی بهم میگفت نباید بیشتر اونجا می موندم . هر لحظه ممکن بود متوجه کارم بشن اونوقت پخ پخ

از جام بلند شدم . برای اینکه شک نکنن بلند گفتم : بچه ها من میرم دیگه . خداحافظ

هومن فریاد زد : کجا ؟ بودی حالا

-نه مرسی . مزاحم نمیشم . فعلا

دیگه نایستادم ببینم چی میگه . با سرعت در رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون

-نه مرسی . مزاحم نمیشم . فعلا

دیگه نایستادم ببینم چی میگه . با سرعت در رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون .

با سرعت از حیاط عبور کردم و دستگیره رو باز کردم . از خونه بیرون اومدم . نگاهی به اطرافم انداختم . حس می کردم الان که بفهمن تخته گم شده . ناخواسته شروع کردم دویدن . مدام به عقب بر می گشتم . حس می کردم یه نفر

تو قبرستون وایساده و داره با چشماش منو میپاد . تو همین لحظه دختر و پسر جوونی وارد کوچه شدند و با تعجب براندازم کردند .

خجالت زده سرعتم رو کم کردم و سرمو انداختم پایین . کیفمو لمس کردم . تخته هنوز سر جاش بود . نفس عمیقی کشیدم . سردم بود . دستمو بهم مالوندم

دختر و پسره از کوچه خارج شدن . سرعت قدمهام رو زیاد تر کردم . چرا این کوچه تموم نمی شد ؟ بالاخره وارد خیابون شدم . خیابون کمی شلوغ بود . سرمو انداختم پایین و نفس راحتی کشیدم . دستمو فرو کردم تو جیبم . به امید یافتن دو قرون پول .

با لمس پارچه ی جیبم اه از نهادم بلند شد . چاره ای نبود . باید پیاده می رفتم .

نگاهی به خیابون انداختم و از ته دل اه کشیدم

فکرم رفت سمت تخته . قبلا اسمشو شنیده بودم . اما درست یادم نبود . اسم بامزه ای داشت .

چی بود؟

به مغزم فشار اوردم تا اسمش یادم بیاد . خدایا چی بود اسمش ؟

وی یا ؟ یا وی ؟ شیوا ؟ مینا ؟

سرمو تکون دادم . حالا هر چی . کیفم رو لمس کردم . قند تو دلم اب شد . کاش زودتر برسم به خونه .

گلوب از شدت استرس به خس خس افتاده بود . نگاهی به اطرافم انداختم . پارکی چند متر جلوتر از خودم قرار داشت . با تمام سرعتم به طرف پارک دویدم . به محض ورود چشمم رو اطراف چرخوندم . بالاخره اب خوری رو دیدم . به طرفش حرکت کردم .

کیفمو از کوله ام در اوردم و گذاشتم کنار پام . دستمو گرفتم زیر لوله ی اب و شروع کردم از اب یخس خوردن .

خس خس گلوب کمی کمتر شد .

سرفه ی کوتاهی کردم و دوباره کیفم رو برداشتم . به محض اینکه برگشتم به سه تا مرد که رو بروم ایستاده بودن برخورد کردم . به قدری از دیدن یهویی شون شوک زده شدم که ناخواسته چسبیدم به ابخوری .

شروع کردن خندیدن . اول اروم می خندیدن ولی کم کم خنده شون بلندتر شد . لبخند کج و کوله ای تحویلشون دادم .

اهسته گفتم : ببخشین من باید برم

خنده اشون بلندتر شد .

- تازه اومدی که ... کجا ؟

- ها ؟

خنده شون بلندتر شد .

- برین کنار .. لطفا

حرکتی نکردن . اروم از ابخوری جدا شدم . نگاهشون داشت خطرناک می شد . یکیشون اومد جلو .

تمام قدرتم رو ریختم رو پاهام و شروع کردم دویدن

دوباره صدای خنده شون تو پارک پیچید . نگاهی به عقب انداختم . دنبالم بودن . به دویدنام سرعت بخشیدم .

بی فایده بود .

به مردی برخورد کردم . بدون اینکه توجهی کنم از پارک زدم بیرون . نفس نفس می زدم . کمی خم شدم تا نفسم جا بیاد . برگشتم عقب .

خبری نبود .

نفس راحتی کشیدم . بازم شروع به حرکت کردم . نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره به خونه رسیدم . پاهام از شدت راه رفتن گز گز می کرد . پوفی کردم و کلیدم رو بیرون اوردم . در رو باز کردم و وارد خونه شدم

کمی سر و صدا می اومد . با یادآوری اتفاقای صبح اه از نهادم بلند شد . خدایا گند شانس تر از من هم کسی هست ؟ چرا الان باید ارشام اینا بیان اینجا ؟

با حرص لگدی به دیوار زدم . وارد حال شدم .

زیر لب سلام کردم و وارد اتاقم شدم . حوصله ی هیچ کس رو نداشتم . علی الخصوص حوصله ی ارشام رو .

. در رو بسته بسته به طرف تخت حمله کردم و روش پریدم . کیفم رو گذاشتم جلوم و تخته رو بیرون اوردم .

تو همین موقع صدای پدرم بلند شد : قرارمون محضر بود نه اینجا اقا ارشام

تخته رو گذاشتم رو تخت و بهش خیره شدم .

-من همه چی رو توضیح می دم اقای یوسفی

حروف فارسی که دور تا دور تخته نوشته شده بود زیبایی و جذابیت خاصی به تخته داده بود . پاهامو جمع کردم و چونه ام رو گذاشتم رو پام .

پدرم -خیلی خب توضیح بده

چشمامو بستم . اه چقدر سر و صدا می کردن . اگه گذاشتن من دو دقیقه تمرکز کنم ؟
با نوک انگشتم گوشه ی تخته رو لمس کردم و سریع دستمو کشیدم . دوباره چونه ام رو گذاشتم رو پام .

پدرم - بهنام ؟

بدون اینکه چشم از تخته بردارم گفتم : هوم ؟

پدرم - بیا اینجا

-واسه چی ؟

به تخته زل زده بودم . حروفی که دور تا دورش بود ، روی تخته طنازی می کردند . لبخندی رو لبم نشست . تو چرا
انقدر خوشگلی ؟

اینبار فریاد زد : بهنام .

از تخت پایین پریدم و به طرف در حرکت کردم . تو لحظه ی اخر عقب گرد کردم و تخته رو زیر تخت گذاشتم . اگه
شیما میدید تخته پر ...

به محض اینکه وارد حال شدم پدرم گفت : برو تو بایگانی ، شناسنامه ی نشاط رو بیار

-چشم

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که ارشام گفت : آقای یوسفی من زنمو دوست دارم .

بی حوصله بهش خیره شدم . دل و روحم پیش تخته بود .

چی می شد هر چه زودتر این پسره شرش کم شه ؟

پدرم پوز خند زد : به من چه ؟ ، بهنام برو بیار .

ارشام با ناراحتی به نشاط رو کرد : نشاط ؟

حوصله ی لوس بازی هاشونو نداشتم . کاش می شد با لگد پرتش کنم بیرون ؟ بعد با خیال راحت بشینم و با تخته ی
خوشگلم ور برم ؟

چی می شد ؟

ساعت 11 شب بود . روی تختم نشسته بودم و بازم به تخته خیره نگاه می کردم . چراغ اتاقم خاموش بود .

ذهنم حول و حوش اتفاقای عصر می گشت . ارشام بالاخره با متوسل شدن به نشاط تونسست رضایت پدرم رو بگیره و نذاره نشاط طلاق بگیره . نفس عمیقی کشیدم و تخته رو برداشتم .

حالا چه جووری باهاش کار می کنن

پوفی کردم و از جام بلند شدم . تنها کسی که تو زمینه ی ماورالطبیعه اطلاعات بالایی داشت یه نفر بود . نشاط .

حالا چه جووری ازش کمک می خواستم ؟ شاید سوژه ام می کرد شایدم می نشست به نصیحت کردن . اه که حوصله ی نصیحت های مادر بزرگانه اش رو نداشتم

می ارزید ؟ بالاخره که باید یه جووری می فهمیدم چه جووری باهاش کار میکنن ؟ ندونسته که به دردم نمی خورد .

دلمو زدم به دریا و در اتاق نشاط رو زدم

صداش اومد : هوم ؟

-بهنامم . پیام تو ؟

مکشی کرد : با ادب ... بیا تو

خنده ام گرفت . یه بار خواستم انسان وار رفتار کنم . اگه گذاشت .

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو . روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه می کرد .

-مزاحم شدم ؟

نگاهم کرد : چی شده ؟

لبه ی تختش نشستم و دستامو تو هم قفل کردم : یه سوال بیپرسم جوابمو میدی ؟

نشاط شونه هاشو انداخت بالا : اگه بلد باشم چرا که نه ؟

-بعد دو ساعت نصیحت نمی کنی ؟

چشماشو ریز کرد و هیگلمو از نظر گذروند : مشکوک میزنی بچه . چی میخوای ؟

نگاهمو از نگاه کنجکاوش دزدیدم : قول دادی ها .

خنده اش گرفت : قول ؟ کی ؟ من ؟

تشر زدم : نشاط

نخودی خندید : خیلی خب بگو

-با وی یا چه جواری کار می کنن؟

ابرو هاش پرید بالا . دستشو برد زیر سرش و به سقف خیره شد : واسه چی می پرسی ؟

-قرار شد ...

پرید وسط حرفم : قرار شد نصیحت نکنم . ولی سوال پرسیدن مجازه . جوابمو بده . چطور ؟

-حالا تو بگو ؟

-تا جوابمو ندی هیچی نمی گم

پوفی کردم : فکر کن یه کنجکاوی

-که چی بشه ؟

-اگه نمی گی بگو نمی گم دیگه . چرا اذیت میکنی ؟

از جام بلند شدم که گفت : بیا بشین بابا . پسره لوس . اه .

خنده ام گرفت . دوباره نشستم لبه ی تخت و بهش خیره شدم : خب ..

کمی رو تخت جا به جا شد و خیره شد به چشمام : وی یا تخته ی احضار ارواح .

-اینو که بچه ی دوساله ی مینا خانمم می دونه

با حرص نگاه کرد : وی یا برگرفته از کلمه ی به معنی بله یا نه است . از این تخته برای احضار کردن ارواح استفاده

میکنن .

روح احضار بشه چه نفعی به حال اونا داره ؟

شونه اشو انداخت بالا : پرسیدن سوال ، کنجکاوی ، شیطنت و هزار تا دلیل دیگه ...

-شیطنت ؟

-اهوم . خیلی ها هستن که به روح و اینا اعتقادی ندارن و برای اینکه این باور ها رو مسخره کنند از این تخته

استفاده می کنن . که معمولا هم حالشون رو می گیرن

- کی ؟

- چی کی ؟

- کی حالشون رو می گیره ؟

- جن

- جن ؟

- اهوم

فکری کردم : ولی تو که گفתי این تخته واسه احضار ارواحه ؟

- درسته . کاربردش اینه اما معمولا جن به جای روح احضار میشه . معمولا هم اجنه ی کافر .

- حالا اینا رو ول کن . چه جوری باهاش کار میکنن ؟

به چشمام خیره شد . قیافه ام توی مردمک چشماش افتاده بود . خنده ام گرفت

- بهنام ؟

- هوم ؟

- تقریبا تمام ادیان استفاده از این تخته رو منع کردن

- چرا اخه ؟

- خطرناکه برادر من . دارم می گم جن به جای روح احضار میشه . تو میگی چرا اخه ؟

- اخه بامزه اس

- چی ؟

- تخته

- مگه تو دیدی ؟

- ها ؟ ... اره ... یعنی نه ... چیزه ... عکسشو تو اینترنت دیدم

اهومی گفت و به سقف خیره شد .

- چه جوری باهاش کار میکنن ؟

- نمی دونم !

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه نمیدانم . . . I don't know

- مگه میشه ؟

- چرا نشه؟ بابام مدیوم بوده یا ننه ام؟

-مدیوم؟

پوفی کرد و عصبی با دست به پیشونیش کوبید: واسطه ی احضار ارواح رو میگن مدیوم

-اهان

سکوت کردیم. با خودم فکر کردم چیکار کنم؟ چیکار نکنم؟ که صدای نشاط تو اتاق پیچید: بهنام؟

برگشتم طرفش. بازم خیره به سقف بود.

-من خیلی ادم بدیم؟

ابروهام پرید بالا: جان؟

نگاهم کرد. چشاش پر اشک بود. هول کردم: چت شد یهو؟

-من خیلی ادم بدیم؟

- نه ... کی گفته؟

- پس چرا ارشام با یه دختر دیگه ..

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد. تازه یادم افتاد چه اتفاقی افتاده.

-چه ربطی داره؟

-حتما یه مشکلی داشتم که ارشام رفته با یکی دیگه. شاید من بد باهاش تا کردم. هیچ وقت الکی که ...

-گریه نکن دیوونه. اصلاح اینجوری نیست ... اه نشاط .. میگم گریه نکن دیگه

بغضشو فرو خورد-چرا طلاق نگرفتی؟

شونه هاشو انداخت بالا

-یعنی چی؟ اگه دوستش نداری همین فردا طلاق رو بگیر. زندگی خاله بازی نیست که. تو فقط اشاره کن، جنازه

شو میذارم جلوت

-مواظب حرف زدنت باش ها.

شوک زده گفتم: ها؟؟!

-ارشام رو دوست دارم ... اصلا تو چی میگی این وسط؟

با تعجب نگاهش کردم : تو حالت خوبه ؟

-اهوم تو خوبی ؟

-چه جوری باهات کار میکنم ؟

مشکوک نگاهم کرد : برو بیرون میخوام بخوابم .

-نشاط ... تازه ساعت نه شبه . مگه مرغی که این ساعت میخوابی ؟

خنده اش گرفت . پتو رو کشید رو صورتش : میری چراغا رو هم خاموش کن

پتو رو کشیدم کنار - اذیت نکن دیگه . نشاط بخدا لازم دارم .

پتو رو دوباره کشید رو صورتش : در رو هم ببند . سوز میاد

-نشاط .

هیچی نگفت . با حرص از رو تختش بلند شدم . زیر لب غر زدم : سوز میاد . سوز میاد نامرد

چراغا رو خاموش کردم از اتاقش رفتم بیرون . با حرص در رو کوبیدم بهم که صدای بدی داد. لگدی به دیوار زدم :

گندت بزنی . از خواهر جماعت هم خیری ندیدیم . اه

وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم . تخته رو برداشتم . بازم خیره نگاهش کردم : چیکارت کنم ؟

روی تختم نشستم و با حسرت نگاهی بهش انداختم . احساس ادمی رو داشتم که میلیارد ها پول تو حسابش هست اما

نمی تونه ازش برداشت کنه .

اه پر سوزی کشیدم . با یادآوری حرفای نشاط سریع از جام پریدم و شروع کردم گشتن دنبال خودکار و کاغذ . با هزار

تا بدبختی پیدا شون کردم . نشستم رو تخت و شروع کردم چیزایی رو که نشاط گفته بود نوشتم . بعد از تموم شدن

کارم کاغذ رو برداشتم و بهش خیره شدم . خوندمش .

یه دور .. دو دور ... سه دور

فایده ای نداشت . هیچ چیز به درد بخوری نصیبم نشد . از حرفای نشاط تنها چیزی که عایدم شده بود اسمش بود .

وی یا ... چه اسم باحالی داشت

وی یا

دو باره کاغذ رو گرفتم جلو روم و خوندمش . هیچی به هیچی . واقعا چیز بدرد بخوری نصیبم نشده بود .

کلافه شدم . کاغذ رو مچاله کردم و پرتش کرد. افتاد وسط هال .

از جام بلند شدم و چراغا رو خاموش کردم . باید می خوابیدم . صبح حتما ذهنم بهتر کار می کرد . حتما فردا یه فکری به حالش می کردم .

با این فکر به سمت تختم رفتم . پتومو رو خودم انداختم . چشمامو بستم . نمی دونم چقدر گذشت که به خواب رفتم

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . هنوز چشمام بسته بود . هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد کی ساعت رو تنظیم کردم ؟

صدای تق تقی که از طرف دیوار کنار تختم می اومد تو اتاق پیچید . صداش به قدری واضح بود که ناخواسته چشمام رو باز کردم .

فضای اتاق هنوز تاریک بود و خبر از دیر وقت بودن میداد .

تق تق .. صداش اهسته بود و گاهی بلند می شد گاهی هم اهسته .

شاید صدای تختم بود ؟ اخه همیشه سر و صدا می کرد . چشمامو بستم و سعی کردم بی تفاوت باشم اما صدا همچنان تو اتاق می پیچید . چشمامو با بی حالی باز کردم . صدلی راک اهسته تکون می خورد . اروم و اهسته به جلو و عقب می رفت . انگار یه نفر روش نشسته بود .

خواب به کل از سرم پرید . چشم تا آخرین حد ممکن باز شده بود و خیره به صدلی نگاه می کردم . تق تق دیوار دوباره تو اتاق پیچید . تو جام نیم خیز شدم . با این حرکت صدلی از تکون خوردن ایستاد .

سکوت مرگباری تو خونه حاکم بود . نفسم از شدت استرس پر سر و صدا شده بود . چشمامو باز و بسته کردم تا مطمئن بشم خواب نیستم . صدلی راک دوباره شروع کرد تکون خوردن . همین لحظه در اتاق با شدت باز و بسته شد . با دیدن این اتفاق از جام پریدم و چراغا رو روشن کردم . همه چی تو حالت عادی بود . دستم رفت سمت قلبم . تند می کوبید .

پوفی کشیدم و دوباره وضعیت اتاق رو بررسی کردم . همه چی سر جاش بود

نفسمو محکم فوت کردم . اتفاقای توی جنگل بدجوری روم تاثیر گذاشته بود . باید یه خورده استراحت می کردم و گرنه حتما دیوونه می شدم . چراغا رو خاموش کردم و بعد از دراز کشیدن رو تخت سعی کردم بخوابم

تکه ای نون رو کندم و کمی پنیر بهش مالوندم . مامان داشت چایی رو دم می کرد . شیما که از قبل صبحونه خورده بود . پدرمم سرکار بود

اصولا تو خانواده ی ما ، فقط وعده ی ناهار همدیگر رو می بینیم . صبحانه رو که هر کی جدا جدا می خوره . چون یکی مئه من ساعت 12 ظهر از خواب بیدار می شد ، یکی هم مئه شیما کله ی سحر تو اتاقش در حال تمرین ورزشش کرده

وعده ی شامم همین طور . یعنی یا نمی خوریم یا اگه می خوریم هر کسی واسه خودش می خوره
لقمه رو گذاشتم تو دهنم . باید می رفتم سراغ فرهاد . تو اینجور موارد تنها کسی بود که می شد روش حساب کرد . بزدل و ترسو نبود . همه جور خطری رو انجام میداد . براشم مهم نبود چه اتفاقی ممکنه بیفته
جوری که هم من ، هم دوستای دیگه اش دیوونه صداس می کردیم و واقعا یه دیوونه بود . یه دیوونه ی واقعی
لقمه رو قورت دادم .

فکرم رفت سمت هومن و رابین اینا . یعنی تا حالا متوجه نبود تخته شده بودن ؟
اخمام رفت تو هم . اگه فهمیده بودن الان جنازه ام تو همون مرده شور خونه ای بود که تو جنگل بهش پناه برده بودیم . تو این مدت فهمیده بودم هیچ کدومشون اعصاب درست درمونی ندارن . هیچ کدومشون
نفسمو فوت کردم . لیوان شیر رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم . از جام بلند شدم . باید هر چه سریعتر دست به کار می شدم و گرنه اون چهار نفر خونم رو می ریختن . بدون هیچ شکی ...
به طرف اتاقم حرکت کردم . روبروی تختم زانو زدم و روتختی رو زدم بالا . تخته رو برداشتم . روش برگ درخت ریخته بود .

ابروهام پرید بالا . اینا دیگه چین ؟

برگ ها رو کنار ریختم و دوباره به تخته خیره شدم . لبخندی رو لبم نشست . کیفمو برداشتم و تخته رو گذاشتم توش . از جام بلند شدم و موبایلمو که روی عسلی بود برداشتم و به طرف در حرکت کردم . زیر لب حرفایی رو که باید به فرهاد میگفتم زمزمه می کردم تا یه وقت سوتی ندم .

صدای مامان پیچید : کجا میری بهنام ؟

-بیرون .

-واسه ناهار میای ؟

-نمی دونم . فکر نکنم .

از خونه زدم بیرون .

فرهاد یه نگاه به من یه نگاه به تخته انداخت . صدای علیرضا تو خونه پیچید : این و از کجا آوردی بهنام ؟

شونه هامو انداختم بالا : چه فرقی می کنه ؟

پیمان -میدونی این چیه ؟

سریع تشر زدم : اره . تو احتیاجی نیست بهم یاد بدی

اخم کرد : بد اخلاق

چشم غره ای بهش رفتم و به اون دو تا خیره شدم . فرهاد اروم گفت : خب ؟

-چه جورى باهاش کار میکنن ؟

-واسه چی میخوای بدونی ؟

-میخوام باهاش کار کنم دیگه ...

دستشو کشید تو موهاش و از جاش بلند شد . با بهت به رفتنش خیره شدم . یعنی فرهادم جا زد ؟ مگه میشه ؟

-بزدل

فرهاد وارد یکی از اتاقا شد . با حرص تکیه مو دادم به مبل . همتون ترسویدید . ترسو ها .

پیمان لب باز کرد که تند گفتم : چی میگی تو ؟

-کارت دارم خب ...

-لازم نکرده .

تو همین لحظه فرهاد اومد تو هال . یه دفتر تو دستش بود

-این دفتر پر از اطلاعات در مورد اجنه و روح . تخته ی وی یا و اینا . کلا به دردت میخوره

با شعف کودکانه ای دفتر رو از دستش کشیدم و صفحاتش رو ورق زدم : ای جانم . اینو از کجا آوردی ؟

نشست رو زمین و شونه هاشو انداخت بالا : واسه دو سال پیشه . یه مدت دنبال این چیزا بودم .

-چرا ول کردی ؟

-فایده ای نداره .

-یعنی چی ؟

-یعنی هر کاری کردم هیچی نشد . منم بی خیال شدم

اهانی گفتم و دوباره دفتر رو ورق زدم . لبخند خبیثی رو لبم نشست

فرهاد – راستی ...

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم : هوم ؟

فرهاد – برای بازی با تخته حتما باید مدیوم همراست باشه ؟

سرمو گرفتم بالا و با گنگی پرسیدم : چی ؟

–مدیوم

–هوم ؟

حرفای نشاط تو سرم تکرار شد : واسطه ی احضار ارواح رو میگن مدیوم

–اهان . حالا مدیوم از کجام بیارم ؟

شونه هاشو انداخت بالا و با خنده ای گفت : نمی دونم والا .

برگه ها رو ورق زدم . یه دفعه یاد یه چیزی افتادم . سریع گفتم : فرهاد ؟

–بله ؟

نگاهی به اون دو تا انداختم . حضور علیرضا اذیتم نمی کرد اما پژمان ... اصلا دوست نداشتم تو جمعمون باشه . با اون

ریشای پاچه بزیش . سوسول

کاش می شد بره تو اتاقش . حضورش عجیب اعصابمو خط خطی می کرد

فرهاد –چی شده ؟

نگاهش کردم – تو کی رفتی شمال ؟ چرا خبرم نکردی ؟

با تعجب نگاهم کرد : هان ؟

–شمال ... جنگل

با انگشت به خودش اشاره کرد : من رفتم شمال ؟ کی ؟

–اره دیگه . اومدی جنگل .

نگاهی به پژمان انداختم . کنارم نشسته بود و به تخته دست می کشید . با حرص نگاهمو ازش گرفتم و سکوت کردم .

خوشم نمی اومد جلوش از اتفاقای جنگل حرف بزنم . حتما یه چرتی میگفت منم که جدیدا بی اعصاب ، یه بلایی

سرش می اوردم .

فرهاد که متوجه حالت عصبی من شده بود رو کرد به پژمانو گفت : پژمان .

سرشو گرفت بالا : بله ؟

-میری واسه مون ناهار می خری ؟

نگاهی به ساعتش انداخت : الان ؟ الان که تازه ساعت یک ظهره

فرهاد - چه ایرادی داره ؟ گشمنه . پاشو پاشو

شونه ای انداخت بالا و از جاش بلند شد : خیلی خب . چی بگیرم ؟

فرهاد سمت من برگشت : چی میخوری ؟

در حالی که سرم تو دفتر بود گفتم : مفت باشه کوفت باشه . هر چی کرتمه !

لبخندی زدم و دوباره به دفتر خیره شدم . به پژمان رو کرد : حالا تو برو آماده شو تا بگم چی بگیرم . پول داری ؟

در حالی که می رفت سمت یکی از اتاقا گفت : اره دارم

چند دقیقه بعد دوباره اومد بیرون و با کلافگی گفت : چی بگیرم فرهاد ؟

فرهاد - نمی دونم والا . خودتون چی میخورین ؟

علیرضا سریع گفت : من زرشک پلو میخوام

به پژمان رو کرد : خودت چی ؟

پژمان - همین زرشک پلو خوبه .

فرهاد - خیلی خب . پس چهار دست زرشک پلو بگیر با نوشابه مشکی .

سرشو تکون داد و از در رفت بیرون . با رفتنش نفس راحتی کشیدم . به علیرضا نگاهی انداختم

سریع منظورم رو گرفت و از جاش بلند شد : ببخشید من امتحان دارم . هیچی نخوندم

خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین . اهسته گفتم : راحت باش

حالا خوبه خودم می دونستم بخاطر من داره می ره . خنده امو قورت دادم . فرهاد گفت : بهنام تو حالت خوبه ؟

نگاهش کردم .

-یعنی تو میگی اصلا نرفتی شمال ؟

-نه بخدا . من این دو هفته همش چپیده بودم تو اتاقم .

چشمام ریز شد : شوخی که نمی کنی ؟

-نه به جان مادرم .

سرمو انداختم پایین و دفتر رو تو دستم لوله کردم . زیر لب گفتم : پس اون صدا ...

-چی شده ؟

نگاهش کردم . کمی ترسیده بودم . اهسته جریان رو گفتم .

اونم برای چند لحظه به صورتم خیره موند : مطمئنی ؟

سرمو تکون دادم .

یه جووری نگاهم کرد . ناخواسته لبم باز شد : دروغ نمی گم فرهاد

لبخندی زد : دیوانه من کی گفتم دروغ میگی ؟

-همه چی رو لازم نیست ادم بگه

بازم دفتر رو باز کردم .

-فرهاد ؟

-هوم ؟

-اگه اون شخص تو نبودی ، پس اون کی بود ؟

لبخند مهربونی زد : اتفقای اون جا رو جدی بگیر .

-یعنی چی ؟

-ادم تحت فشار یه سری چیزا رو می بینه که واقعی نیستن .

با گنگی سرمو تکون دادم : نمی گیرم چی میگی ؟

-یه چیزایی که زاده ی تخیل ادمه . تو تحت فشار بودی واسه همین اینا رو دیدی . مطمئن باش

نگاهش کردم .

-اره حق با توئه

ولی خودم خوب می دونستم بعد از دیدن اون سفید پوش اوضاعم بهم ریخت . یعنی دقیقا چند لحظه بعد از شنیدن

صدای فرهاد . اما ترجیح دادم خودمو فریب بدم

اینجوری خیلی بهتر بود

با یاد اوری چیزی سریع گفتم : فرهاد .

خنده اش گرفت : بله ؟

-تخته رو واسم نگه میداری ؟

-جان ؟

-هوم ؟

فرهاد چی گفتی ؟

-هیچی .

-تخته رو نگه دارم واست ؟

اهسته سرمو تکون دادم .

-برای چی ؟

-خب من نمیتونم .

-چرا ؟

-خب چون تو خونه مون که همیشه احضار ارواح کرد . مامان هست ، بابا هست ، بدتر از اونا شیما هست . سه همیشه .

جون من . نگه میداری ؟

-نچ .

با ناراحتی گفتم : ا؟ فرهاد ؟

-اخره من نگهش دارم که چی ؟

خودمو کمی بهش نزدیک تر کردم : ببین فردا یا پس فردا شب میام خونتون تا بازی کنیم . من که زیاد وارد نیستم . تو

بلدی . تروخدا . فرهاد ! داداش جون من .

-اخره ...

-گفتم جون من ...

نگاهم کرد . سریع مظلوم شدم .

خنده اش گرفت : خیلی خب دیگه چیکارت کنم ؟

ذوق زده از جام پریدم و زدم رو شونه اش : نوکرتم به مولا .

شونه اشو ماساژ داد و اهسته خندید .

نگاهش کردم و لبخندم پت و پهن شد . واقعا ممنونش بودم . اگه تخته رو برام نگه نمی داشت صد در صد بیچاره می شدم .

نه بخاطر بهونه های احمقانه ای که آورده بودم . خودم بهتر می دونستم که راحت شدن از شر فضولی های شیما برای من کار دو سوته . مشکلم این بود که دیر یا زود اون گروه نحس می فهمیدن که تخته پیش منه . دلم نمیخواست به این زودی تخته از دستم بره . تازه پیداش کرده بودم

صدای فرهاد باعث شد از افکارم دست بردارم : کجا سیر می کنی ؟

-میگم فرهاد !

-هوم ؟

-تو میدونی ...

نگاهش کردم . نمیدونستم چی قراره بپرسم .

-من چی رو میدونم ؟

-هیچی بی خیال .

-تو حالت خوبه ؟

-اررره . از این بهتر نمیشه جان تو

از جاش بلند شد .

-کجا میری ؟

-کار دارم میام .

اهومی گفتم و به دفتر خیره شدم . با دیدن چند تا تصویر خنده ام گرفت . چقدرم این بشر نقاشیش چرت و پرته . اصلا به نقاشا گفته برو کنار من هستم جات .

چند دقیقه بعد پژمان با کیسه های غذا اومد . بعد از خوردن ناهار کیفم رو برداشتم که فرهاد اومد سمتم : بودی حالا .

-نه میرم . خوش گذشت

نگاهی به خونه انداختم . کسی نبود . رو کردم بهش و با صدایی که سعی می کردم اهسته نگهش دارم گفتم : خیالم راحت باشه دیگه ؟

با گیجی پرسید : بابت چی ؟

-تخته دیگه

-تخته ؟

غریدم : فرهاد !!!

-اهان گرفتم . گرفتم . نه خیالت تخت . حواسم هست

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم : بین نمیداری این پژمان دست بهش بزنه ها . وگرنه چشم و چالش رو در میارم .

خندید : من اخر نفهمیدم تو چه مشکلی با این بدبخت داری ؟ پسر به این خوبی ..

-من خوبم . فرهاد دیگه تاکید نکنما .

-خفه ام کردی بهنام . گفتم دیگه باشه

-خوبه . مرسی . ایشالله عروسیت جبران کنم .

صدای خنده اش بلند شد : کم حرف بزن

از اپارتمان زدم بیرون . کیفم رو گذاشتم رو شونه ام و به طرف موتورم حرکت کردم . دیشب پنجر گیریش کرده بودم . وگرنه با اون اوضاع چرخاش عمرا می تونستم دو متر باهش برم بیرون . سوییچ رو از جیبم بیرون اوردم که دستی رو شونه ام قرار گرفت .

به عقب برگشتم که با دیدن چهره ی به خون نشسته ی ارمین و فرشاد قلبم ریخت پایین . ناخواسته یه قدم رفتم عقب

پوزخندی زد : سلام .

-علیک . این چه طرزشه ؟ سخته کردم .

پوزخندش پررنگ تر شد و سرشو تکون داد . دستشو فرو کرد تو موهایش و تمسخر امیز گفت : خوبی ؟

-ممنون شما خوبین ؟

با حرص گفت : از محبتای شما .

فرشاد با حرص غرید : چرا چرت و پرت میگی ارمین ؟ برو سر اصل مطلب

یه دفعه رو کرد به من : وی یا کجاست ؟

-چی چی ؟

فرشاد - تو نمیدونی وی یا چیه نه ؟

-نه . خوردنیه ؟

با تمسخر گفت: اره . نخوردی ؟

-||؟؟ نه . چه بامزه . من نمیدونستم . حالا چه طعمی هست ؟

ارمین شروع کرد استینش رو تا زدن . در همون حال گفت : یه چیزی تو مایه های ... زرشک .

-پس خوشمزه است .

استین چپش رو کامل تا کرده بود . رفت سراغ استین راستش

فرشاد شروع کرد استینش رو تا زدن . اینبار فرشاد جواب داد : اره . مخصوصا اگه اول قشنگ لهش کنی .

کمی عقب رفتم : ایشالله میام خونه تون میخورم . با توکل بر خدا اگه درس و مشغله ی زندگی اجازه بده . من دیگه باید برم فعلا ..

عقب گرد کردم که کسی یقه ی تیشترتم رو از پشت کشید . صدایی شبیه غرش شیر تو گوشم پیچید : ببین .. کاری نکن همینجا خونت رو بریزم ... تخته کجاست ؟

لباسم داشت به گلوم فشار می آورد . دستم رفت سمت گلوم تو همون حال گفتم : نمی فهمم از چی حرف می زنی !

مشتی تو دهنم کوبیده شد . پرت شدم رو زمین . حس کردم دندونام خرد شد . از فرشاد توقع نداشتم منو بزنه .

دیگه نباید جلوشون کوتاه می اومدم . تو جنگل حسابی منو چلونده بودن ، اینجا دیگه نوبت من بود

یه دفعه فریاد زدم : چه غلطی کردی مرتیکه ؟

حس کردم لبم آتیش گرفت . بی انصاف ، دندونام خرد شد . ای ای ...

صدای قهقهه ی عصبی ارمین تو سرم پیچید . داد زد : دزدی کردی طلب کارم هستی ؟ انگار باید یه چیزی هم تقدیم کنم . ببین خوشگله ، یا همین الان میری تخته رو دو دستی بهمون بر می گردونی یا ..

از جام بلند شدم .

-یا چی ؟

جلوش وایستادم : یا چی اقا ؟ گند زدی به اعصاب من .

دستم رفت سمت لبم . بدجوری می سوخت . خون نمی اومد . هیییییع

یعنی حسرت به دلم مونده بود یکی منو بزنه بعد از لب و لوچه ام خون بزنه بیرون . عین این فیلما ..

کم کم مردم از خونه هاشون می اومدن بیرون . یه نفر به سمت من اومد : چی شده اقا ؟

-از این اقا پیرس . یهویی اومده خوابونده تو دهن من .

فرشاد بلند خندید : الکی ؟

-اره . کاملا الکی .

-یک الکی من نشونت بدم حظ کنی .

دوباره به طرفم حمله ور شد که مردی از پشت شونه هاشو گرفت : اروم باش جوون . چی شده ؟ مشکلتون چیه ؟

ارمین گفت : شما دخالت نکنین لطفا . من این پست فطرت رو می شناسم .

به سمتم برگشت : ببین بهنام . یه کاری نکن که تا چند وقت نتونی سرتو تو محل بلند کنی ...

به طرفش رفتم و روبروش ایستادم : بچه می ترسونی ؟ میگم دست من نیست . فارسی بلدی که ایشالله ؟

نمی تونستم زیاد داد بزنم . لبم بدجوری می سوخت .

فرشاد اومد طرفم . با اخم نگاهش کردم .

برخلاف تصورم شروع کرد گونه هام رو بوسیدن .

-ببین بهنام ، نوکر تم ، بخدا اون به دردت نمیخوره . بدش من .

-نمی فهمم چی میگین .

ارمین صداش در اومد . تازه توجهم بهش جلب شد . صورتش سرخ سرخ بود . کارد میزدی خونش در نمی اومد .

-چرا اذیت میکنی ؟ تو اصلا میدونی اون به چه دردی میخوره ؟

-چی میگي ؟ میگم نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی ؟

فرشاد پوز خند زد : تا دو دقیقه پیش که می گفتمی دست من نیست .

پیرمردی بلند گفت : بابا صلوات بفرستین تمومش کنین .

دلم از حرف فرشاد ریخت . به طرز مسخره ای داشت آبروم می رفت . می دونستم اگه ادامه بدم صد در صد بی ابرو

می شدم . خیلی خفن داشتم سوتی میدادم . سوتی پشت سوتی

واسه همین سرمو انداختم پایین و به طرف موتورم حرکت کردم

-برو برادر من . برو واسه من شر درست نکن

صدای صلوات مردم بلند شد

زیر چشمی دیدم ارمین دهنشو باز کرد که پسری رفت سمتشو صورتشو بوسید

صداشون تو گوشم پیچید : برادر من ! حتما اشتباهی شده . بفرمایید لطفا .

-ولی اون ...

-اقا زشته . بفرمایین

استارت موتور رو زدم . گاز دادم و به طرف خونه حرکت کردم . سرمو برگردوندم .

چشمم خورد به فرشاد که داشت واسم خط و نشون می کشید . با حرکت لب چیزی گفت .

چیزی شبیه .. میکشمت .

موتور رو با بدبختی بردم تو خونه و گوشه ای پارکش کردم . ازش پیاده شدم .

نگاهی بهش انداختم . اخمامو کشیدم تو هم و با حرص لگدی به چرخش زدم . بگندی شانس ... بمیری شانس

... بترکی شانس .

دستامو فرو کردم تو موهام و به عقب برگشتم . لبمو گاز گرفتم . سوزشی که تو دهنم پیچید باعث شد اخمام بره تو

هم . بی خیال گاز گرفتن لبم شدم و دوباره با نگرانی به جلوم خیره شدم

-خدایا چیکار کنم ؟

یه حسی بهم می گفت گند زدم از اون گند درست حسابی ها .

اهی کشیدم . چه خاکی به سرم بریزم ؟

حالا انگار یه تخته ی عتیقه چه فایده ای داره ؟ از وقتی که باهاشون آشنا شده بودم همش سر این قضیه کل کل

داشتیم . با یادآوری اینکه تخته رو پیش فرهاد جا گذاشتم لبخندی رو لبم نشست .

بالاخره یه کاری رو درست انجام دادی . از عجایب هفتگانه است

هه . به باغچه خیره شدم . اعصابم عجیب خط خطی شده بود . افتاب به صورتم میخورد و بدتر کلافه ام می کرد

زیر افتاب کی تونسته درست فکر کنه که تو دومیش باشی ؟ هان ؟

با این فکر به طرف خونه حرکت کردم و واردش شدم . نگاهی به ساعت انداختم

1 بعد از ظهر بود . صدای پدرم باعث شد سر جام بایستم .

-سلام . کجا بودی ؟

برگشتم طرفش . سفره رو انداخته بودن توی هال و داشتن ناهار می خوردن .

-سلام . خونه ی فرهاد اینا .

مامان - بیا ناهار بخور

دستمو گرفتم بالا - ممنون خوردم .

اومدم برم تو اتاقم که صدای پدرم بلند شد

پدرم - بهنام ..

-بله ؟

-کارنامه تو دیدی ؟

سر جام خشک شدم . خدایا الان نه . خواهشا الان نه . اصلا اعصاب ندارم

مستاصل برگشتم طرفش : هوم ؟

لبخند خبیثی رو لب شیما نشسته بود . شیطونه می گفت بزنم لهش کنم تا یادش بره چه جوری لبخند بزنه

-بله دیدمش

سرشو انداخت پایین . اهسته گفتم : به هفت می رسه ؟

سرشو تکون داد : اره . 8.5 شدی . میتونی تبصره بزنی

-ای ول ای ول . خوبه پس .

رو کردم به شیما . صداش تو گوشم پیچید

-خیلی زشته ادم تجدید بشه .

-تو کلاس چندمی ؟

-کلا میگم

-کلا نگو . جواب منو بده . کلاس چندمی ؟

-دوم

-خب من کلاس چندمم ؟

پوفی کرد : پیش

-خب پس حرف نزن

وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو تخت .

چیکار کنم حالا ؟

فکری کردم . فهمیده بودن تخته پیش منه . این یعنی اینکه دیر یا زود دوباره میان سراغم . اینبار فقط سیلی زدن دفعه ی بعد چاقو نکشن باید برم خدا رو شکر کنم . سرمو گذاشتم زیر دستامو به سقف خیره شدم .

هر چه زودتر باید بازی رو شروع می کردم . هر لحظه امکان داشت تخته رو پیدا کنن اونوقت من می مونم و یه عمر حسرت ...

به پهلووم چرخیدم .

امشب کار رو تموم می کردم . اره . اینجوری خیلی بهتره . هر چی دست دست می کردم ممکن بود اتفاقای بدتری بیفته

ارمین

صدای نت های گیتار هومن ، رو اعصاب هر سه تامون چهار نعل بازی می کرد . دلم میخواست پاشم و اون گیتار رو از پهنا بکنم تو حلقش . دستمو گذاشتم رو شقیقه امو فشارش دادم

با حرص غریدم : هومن میشه لطفا تمومش کنی ؟

نگاهم کرد و لبخند زد .

-از دست بهنام ناراحتی سر من خالی نکن ها .

فرشاد - راست میگه دیگه . خیلی رو مخی . جمع کن اون گیتار لامصبو .

نت دیگه ای زد :

هومن -حالا میخواین چیکار کنین ؟

-شده خونه شونو به اتیش بکشم اون تخته رو پیدا می کنم . مطمئن باش

با مشت کوبیدم به دستم و به نقطه ای خیره شدم . چشمم خورد به رایین که با خیال راحت روی زمین به مبل لم داده بود و با موبایلش بازی می کرد

پوزخندی زد : ما داریم اینجا بال بال میزنیم اقا داره بازی میکنه . عموو ... چیکار کنیم این یارو رو ؟

رایین جوابی نداد . کفرم در اومد

-با تواما ... برادر ... اه ای

نگاهم کرد : هوم ؟

-هوم و زهرمار . میگم چه غلطی بکنیم ؟ وی یا دست پسره افتاده

شونه هاشو انداخت بالا : بهتر

چشمام گرد شد . صدای فریاد قبل از من بلند شد : رایین تو حالت خوبه ؟ داره میگه وی یا دست اون پسره است . تو میگی بهتر ؟؟؟!

-اره . بهتر . تازه کلی هم شانس آوردیم

-میتونم بپرسم چرا ؟

موبایل رو گذاشت رو پاهاش و بهم خیره شد .

-یادت رفته ؟ وی یا جز دردسر چیز دیگه ای واسمون نداشت . خودمون میخواستیم آتیشش بزنیم . حالا که یه نفر

دیگه پیدا شده و ازمون دورش کرده چرا مانع کارش بشیم ؟

صدام به لرزش در اومده بود : تو می فهمی داری چی میگی ؟

-ارمین . اینقدر سختش نکن . اون پسره بالاخره خودش می فهمه وی یا براش دردسره . بعدم یه کاریش می کنه دیگه

دوباره گوشی رو برداشت . چشماشو ریز کرد : فقط یه چیزی مبهمه

هومن که همچنان با گیتارش ور می رفت دست از کار برداشت و اهسته پرسید : چی ؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شد : این چرا اینقدر به این تخته علاقه داره ؟

-هان ؟

صدای هر سه تامون بود . رایین انگار عالم دیگه ای سیر می کرد . با هیجان گفت : یادتونه ؟ اولین بار که دیدیمش ؟ از

همون اول توجهش به تخته جلب شد ؟ چقدر سر این قضیه دعوا داشتیم ؟

سرمو انداختم پایین : راست میگه . حتی موقعی که فرشاد هم مریض بود این دور و بر تخته می پلکید .

بهش خیره شدم : خب که چی ؟

با لحن مشکوکی گفت : این نشونه ی خوبی نیست .

نگاهمون کرد : اصلا نشونه ی خوبی نیست

-چرا ؟

چیزی تو ذهنم جرقه خورد . صدای هیجان انگیز هومن تو اتاق پیچید : نکنه ...

نگاهمون بهم گره خورد .

ولی چطور ممکنه ؟

صدای خنده ی فرشاد بلند شد: فکر کن . اونم کی ؟ بهنام . برو بابا .

هومن اخم کرد : مگه چشمه ؟

-هیچی . هیچی . تو گیتارتو بزنی ...

شروع کرد نت زدن

-نه جان من . چشمه مگه ؟ خیلی بانمکه

فرشاد پوزخندی زد : اره . هومن که تو میگی .

نت دیگه ای زد یه دفعه سر جاش خشک شد .

-فرشاد .

فرشاد نگاهش کرد . هومن نالید : ما امتحان داریم ؟

رنگ فرشاد پرید : نه بابا امتحان چی ؟

فکری کرد و با استرس گفت : به جان مادرم امتحان داریم

-کلاسمون ساعت چنده ؟

هر دو مثل فنر از جاشون پریدن . رابین خندید .

تا ساعت هفت شب خودمو با هر بدبختی بود سرگرم کردم تا ساعت زودتر بگذره . ولی انگار ساعت قصد حرکت کردن نداشت . شش ساعت برام به اندازه ی شش قرن گذشت . با دیدن غروب خورشید ذوق زده از جام پریدم و به طرف اتاقم حمله بردم . در رو با شدت باز کردم که طاق باز کوبیده شد به دیوار . کم مونده بود با مغز بیفتم رو زمین . خودمو به در گرفتم تا تعادل حفظ بشه . چند ثانیه گذشت . به خودم اومدم و رفتم سمت جا لباسیم تا لباسم رو عوض کنم . دم دست ترین لباسمو برداشتم و سریع پوشیدمش . کیفمو برداشتم و موبایل و دفتر فرهاد رو داخلش انداختم . زیبیش رو بستم و انداختمش رو کولم . هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که توجهم به خرده کاغذایی که روی طاقچه ریخته بودن جلب شد . خواستم بی خیالش بشم اما نتونستم .

به طرف کاغذ حرکت کردم و چند تا شو برداشتم . اونقدر درشت نبود اما خیلی ریزم نبود . می شد کلمه هایی که روش نوشته شده بود رو خونند .

یه تیکه اش رو برداشتم و نگاهش کردم . نوشته بود : واسطه ی احضار ارواح مدیـ.

از اون قسمت کاغذ پاره شده بود . تکه ی دیگه ای رو برداشتم و بهش خیره شدم : به معنی بله و خیر .

خشک شدم . دست خطش عجیب شبیه دست خط خودم بود ولی من کی اینا رو نوشته بودم ؟

چشمامو ریز کردم و به نقطه ای خیره شدم . نمیدونم چرا اینقدر برام مهم شده بود ؟ اصلا چه اهمیتی داشت ؟ اینم مئه هزار تا چرت و پرتی که همیشه می نوشتم

یه حسی بهم میگفت اوضاع کمی غیر عادی میزنه . گوشه ای از ناخنم رو جویدم و دوباره به کاغذ خیره شدم . جرقه ای تو ذهنم زده شد . دوباره یه تکه ی دیگه از کاغذ رو برداشتم و بهش خیره شدم .

خودش بود . همون حرفایی که نشاط بهم زده بود و منم نوشتمش . بخدا خودش بود

ولی چرا اینقدر پاره پوره ؟

فکری کردم . حتما خودم پاره اش کرده بودم ولی ... چیزی مئه صحنه ی یه فیلم از ذهنم عبور کرد . از حرص مچاله اش کردم و بعدشم انداختمش وسط اتاق .

صبحم ...

اخمی رو پیشونیم نشست . صبح حواسم به این چیزا نبود ولی یه جورایی مطمئن بودم کاغذ وسط اتاق نیست .

زمزمه کردم : یعنی چی ؟

خب شاید مادرم اینو پاره کرده بود ؟

چند ثانیه به فرضیه ام فکر کردم . احمقانه بود . اگه مامانم می دید می تونست بندازتش تو سطل اشغال . دیگه چه کاریه ؟

سرمو تکون دادم و با حرص گفتم: چرا انقدر سختش می کنی بهنام؟ ول کن بابا.

اما دلم شور می زد. می دونستم یه خبرایی هست. اما چه خبری؟؟؟

دستمو گذاشتم رو زانوم تا نفسم بالا بیاد با اون یکی دستم زنگ و فشارش دادم. چشمامو بستم و دوباره دستم رو گذاشتم رو زانوم

چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد. در باز شد و علیرضا در استانه ی در ایستاد.

-به. داداش بهنام.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و صاف و ایستادم. هنوز نفس نفس می زدم: عمه ی طراح... این خونه... کیه؟ من می...
خوام برم دست بوسیشون.

دوباره نفس عمیقی کشیدم. حالم اومد سر جاش. کوبید رو شونه ام و با خنده گفت: بیا تو.

وارد خونه شدم: فرهاد کجاست؟

-حمومه. چی شده دوباره اومدی؟ تو که صبح اینجا بودی؟

نگاهش کردم: ناراحتی برم؟

لبخندی زد: صاحب خونه ای شما. ناراحت چیه قربان؟

عاشق همین لبخند های ژکوندش بودم. خیلی ریلکسه و چقدر من این آرامش رو دوست داشتم.

-خب حالا. کی رفته؟

-پیش پای شما رفت حموم.

پوفی کردم و نشستم رو مبل. با ناراحتی گفتم: پس حالا حالا ها بیرون نمیاد.

شونه شو انداخت بالا: گمون نکنم

نگاهش کردم و لم دادم به مبل: خوبی خودت؟

-ممنون می گذره. تو چطوری؟

-بد نیستم. علی!

-بله؟

-تو درباره ی روح و اینا اطلاعات داری ؟

-هی کم و بیش . چطور ؟

-امشب میخوام احضار ارواح کنم

چشماتش گرد شد : با این سرعت ؟ مگه قرار نبود فردا یا پس فردا ؟

تکیه مو از مبل برداشتم و دستمو بهم مالوندم : خب ... یه شرایط فورس ماژور پیش اومده دیگه نمیشه صبر کرد .
یعنی اگه صبر کنم جنازه مو میدن تحویل خانواده ام .

صورتش نگران شد : چی شده ؟ چیکار کردی

دیدم کم مونده سکنه کنه سریع گفتم : هیچی جون علی . چرا نگران شدی ؟

اخم کرد و تند گفت : چیکار کردی بهنام ؟

لبخندی زدم و نالیدم : هیچی . حالا گوش کن . من ... من ..

نگاهش کردم و مظلوم گفتم : مدیوم از کجام در بیارم ؟

-بین داداشم ! شر میشه ، بی خیال .

دوباره به مبل لم دادم و با تمسخر گفتم : تو اگه می ترسی می تونی نکنی !

لبخند مصنوعی زدم : من مجبورتم نمی کنم عزیزم

انگار به رگ غیرتش برخورد : من ؟ من ترسوام ؟

انگشتامو رو کف دستم خم کردم و فوت کردم : این طور به نظر میرسه ! البته بهت حق میدم . کار هر بز نیست خرمن
کوفتن ..

-بده دارم میگم یکم احتیاط کن ؟

-تو می ترسی . احتیاط چیز دیگه اس

-زهرمار . میگم نمی ترسم

پوزخندی زدم : اگه نمی ترسی پس چرا میخوای منو پشیمون کنی ؟

-چون .. چون میترسم سر تو به باد بدی

-می ترسی

زیر لب گفت: برو بابا.

خندیدم.

-علی جونم؟ مدیوم از کجام بیارم؟

با حرص لبخندی زد: از جیب من. من چه میدونم

-علی.

ملتمس بهش خیره شدم. پوفی کشید

-وایسا فرهاد بیاد. یه کاری میکنیم

کش و قوسی به بدنم دادم. انگار چاره ای نبود. باید صبر می کردم اقا از حموم بیاد بیرون. چقدر من از صبر کردن متنفرم. اه

فکر کنم ربع ساعتی گذشت تا بالاخره فرهاد از حموم دل کند و اومد بیرون.

به پیشنهاد فرهاد ساعت دوازده شروع کردیم تا بالاخره تخته رو گذاشتیم رو زمین و هر چهار نفری دور تخته حلقه بستیم. هر چند من اصلا راضی به حضور نحس پژمان نبودم ولی چاره ای نبود. باید دندون رو جگر میداشتم. حالا نمیدونم چرا این فرهاد گیر داده که حتما باید پژمان حضور داشته باشه؟ واقعا حضورش نفعی نداشت. حداقل برای من.

علیرضا از جاش بلند شد و چراغا رو خاموش کرد و دوباره کنارمون نشست. من بین فرهاد و علیرضا نشسته بودم پژمان هم روبروم بود. فرهاد عودی که از قبل کنار خودش نگه داشته بود رو اتیش زد. اونو توی استکانی که از خاک پر کرده بود قرار داد تا صاف وایسته.

. فرهاد گفت: سوره ی فتح رو بخونید.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. سوره خوندنمون به صورت زمزمه بود و راحت صدای محیط رو می شنیدم.

بعد از چند لحظه فرهاد قرانی که کنارش بود رو برداشت و بازش کرد.

-میخواهی چیکار کنی؟

-سوره ی جن رو میخونم.

چند ثانیه گذشت. فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت: دستاتونو بذارین روی مثلث وسط تخته.

بی هیچ حرفی اطاعت کردیم. چند ثانیه بعد صدای اهسته ی فرهاد تو اتاق پیچید: ایا روحی در این اتاق هست؟

صدای نیومد . فرهاد چشماشو بست و دوباره بازش کرد : ایا روحی تو این اتاق هست ؟

اتاق پر بود از سکوت . به غیر از صدای نفسهای خودمون صدای دیگه ای تو اتاق نمی پیچید

اینبار دهن پژمان باز شد : اگه تو این اتاقی از طریق تخته خودتو بهمون نشون بده

بعد از مکثی دوباره شمرده تر گفت : اگه تو این اتاقی خودتو به ما نشون بده .

باد سردی تو اتاق پیچید و هوا به طرز عجیب و ناگهانی سرد شد . طوری که رو تنم لرز خفیفی نشست .

تو همین لحظه مثلث حرکت کرد و روی کلمه ی " سلام " متوقف شد .

لبخندی از روی هیجان روی لب همشون نشست . ناخواسته ته دلم خالی شد . نکنه پژمان به مثلث فشار می آورد ؟

فرهاد به عنوان اولین سوال پرسید : اسمتون چیه ؟

مثلث روی حروف م . ر . ص . ا . د حرکت کرد . عصبی شده بودم . یه حسی بهم میگفت نباید بازی رو شروع می کردم . از یه طرف می ترسیدم بگم بازی رو تموم کنن که بچه ها بهم انگ ترسو رو بزنن از طرف دیگه جرات نداشتم به طرف تخته برم .

ناخواسته بلند گفتم : جمع کنین بابا . پژمان داره به مثلث فشار میاره .

از جام بلند شدم . با اینکه صدام کمی می لرزید اما گفتم : همه ی اینا خرافاته . روح چیه ؟ کار همین پژمانه .

برگشتم طرفش و داد زدم : همش تقصیر توئه . روحی وجود نداره

پژمان – خوبه پیشنهاد خودت بود . به من چه ربطی داره ؟

دستمو تو هوا تکون دادم و بلند گفتم : خفه شو بابا . روح ؟ احمقانه است . اینا همش داستانه .

تو همین لحظه گلدونی که روی عسلی بود افتاد رو زمین و با صدای بلندی شکسته شد . چشماش از ترس گرد شد .

برگشتم طرفش : حالا واسه من گلدون میشکنی ؟

سرجاش سیخ شد : نه .. کار من نبود .

– بر پدرشون لعنت .

پنجره ی اتاق با شدت از هم باز شد و باد سردی تو اتاق پیچید . با اینکه چله ی تابستون بود اما هوا به طرز عجیبی سرد شده بود . اب دهنم رو قورت دادم . فرهاد سریع مثلث رو روی کلمه ی خداحافظ گذاشت و زیر لب چیزی خوند .

سریع گفت : ممنون ازت و خداحافظ

ابروهام پرید بالا . با اینکه ترسیده بودم اما دست از کارام بر نمیداشتم . انگار کارام دست خودم نبود .

-اخه این زبون می فهمه ؟

تا این حرفو زدم سریع زبونم رو گاز گرفتم . عین چی پشیمون شده بودم از طرز حرف زدنم . هر لحظه آماده بودم یه اتفاق دیگه بیفته اما در کمال تعجب هیچی نشد .

ذوق زده از اینکه دیگه اتفاقی نمی افته نیشمو باز گفتم : دیدین گفتم ؟ فرهاد از تو بعیده اینکارا .

اخم کردم : من میرم خونه مون . خوش گذشت ... خداحافظ ...

دستم تو هوا تکون دادم و سریع از خونه زدم بیرون . واقعا حالم خوب نبود . حس می کردم هر لحظه ممکنه نقش به زمین شم . هوا عجیب تاریک بود . تیر برق خونه شون اتصالی زده بود واسه همین کوچه شون بی شباهت به قبرستون نبود . به ساعتی نگاه می انداختم . 11 شب بود .

سریع به طرف موتورم حرکت کردم و سویچش رو از جیبم بیرون اوردم . تو همین لحظه دستی دور گردنم حلقه شد و به گلویم فشار آورد . نفسم بند اومده بود . فشار دستش به قدری محکم بود که نمیتونستم نفس بکشم . دستم رفت سمت دستش و خواستم جداش کنم ولی نمی شد . به قدری قدرتمند بود که به چند ثانیه نکشیده نقش بر زمین شدم ...

چیزی تو سرم سوت می کشید . چشمامو با کمی درد باز کردم . از استشمام بوی بدی که بیچیده بود حدس زدم بیمارستانم . ولی چرا بیمارستان ؟

به مغزم فشار اوردم تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده . با یاد اوریش لرزی رو تنم نشست . خواستم بلند شم که یکی جلومو گرفت : بگیر بخواب . دکتر گفته نباید تکون بخوری

-چی شده ؟

-سوال جالبی بود . ولی من در جریان نیستم . میشه بیرسم چه غلطی کردی ؟

به چهره ی عصبانی ارمین خیره شدم . سرم سنگین شده بود با این حال نالیدم : تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

دستشو تو هوا تکون داد : بعدا راجع بهش حرف میزنیم . جواب منو بده . چیکار کردی تو ؟

-هیچی بخدا .

-قسم خدا رو نخور . دیوونه اگه می مردی کی جواب میداد ؟

-چی میگی ؟

از جاش بلند شد و دستشو فرو کرد تو موهایش : باورم نمیشه .. چقدر تو احمقی ... حالا من یه چیزی گفتم تو چرا خودتو پرت کردی جلو ماشین ؟

=جان ؟ من ؟ کی ؟؟؟؟ ارمین من ..

-حرف نزن . فعلا بخواب . بعدا من میدونم و تو .

-ارمین باور کن...

دستشو گذاشت رو بینیش و گفت : هیسسس ... بخواب . بعدا حرف میزنیم .

اخم کردم و چشمامو بستم . نمیتونستم بخوابم . فکرم عجیب مشغول بود . یه نفر میخواست منو بکشه اونوقت اونا میگفتن چرا خودتو انداختی جلو ماشین ؟

احمقانه است

-ارمین باور کن...

دستشو گذاشت رو بینیش و گفت : هیسسس ... بخواب . بعدا حرف میزنیم .

اخم کردم و چشمامو بستم . نمیتونستم بخوابم . فکرم عجیب مشغول بود . یه نفر میخواست منو بکشه اونوقت اونا میگفتن چرا خودتو انداختی جلو ماشین ؟

احمقانه است . در اتاق باز شد . زیر چشمی دیدم که ارمین از اتاق رفت بیرون . خیلی سعی می کردم بخوابم اما خوابم نمی اومد . اتفاقی این چند وقت بدجوری روی اعصابم فشار آورده بود . چشمامو بستم سعی کردم تمرکز کنم و بفهمم کجای کار رو اشتباه کردم . چرا همه چی چپ اندر قیچی شده بود ؟ اصلا چرا میخواست یه نفر منو بکشه ؟ من که با کسی دشمنی نداشتم .

چشمامو بستم و به مغزم فشار آوردم تا بفهمم کدوم قسمت رو اشتباه کردم . سرم درد می کرد و اجازه نمی داد فکر کنم . اصلا قرار نبود این جور بشه . فقط قرار بود یه بازی بکنیم و بعدشم خلاص

احتمالا ارمین اینا میخواستن منو بترسونن ولی .

اگه اونا دیده بودن که من بیهوش افتادم ... اصلا کارشون معنی نمیداد که بخوان بگن من خودمو انداختم جلو ماشین

سرمو تکون دادم . اتفاقی این چند وقت مثل فیلم از جلو چشمام عبور کرد . سرم تیر کشید ... امروزم که اون شخص

...

ناخواسته بغض کردم . چه بلایی داشت سرم می اومد ؟ چیکار کرده بودم ؟ ... نکنه ... نکنه بمیرم ؟

لبمو با ترس جویدم و به در اتاق خیره موندم . گند زدی بهنام .

چه غلطی کردی دوباره که میخوان بکشنت ؟ یه نفر دستشو گذاشته بود رو گлот و فشار میداد .

این دفعه شانس آوردی دفعه ی بعد رو چیکار میکنی ؟ اگه دفعه ی بعد تو خونه ، تنهایی ، گیرت بندازن چه خاکی به سرت می ریزی ؟ از فکرش لرزی رو تنم نشست . بدبخت شدی بهنام . بدبخت شدی

سرمو فرو کردم تو بالشت و سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم یه راه حلی پیدا کنم ولی هیچی به ذهنم نمی رسید .

مطمئن بودم به همین زودی ها می میرم . شاید دو سه روز دیگه . با این فکر اشکی از گونه ام سرازیر شد .

چشمامو بستم . نمیدونم چرا اما نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم . یه نفر میخواست منو بکشه ...

بهنام این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست !

مگه کشتن من چقدر زور میخواد ؟ یه چاقو بزنه تو شکمم کارم تمومه . اونم من که حتی بلد نیستم از خودم دفاع کنم . ولی اخی به چه حقی ؟ به چه گناهی ؟ مگه من چیکارش کردم که میخواد منو بکشه ؟ منی که زورم به مورچه هم نمی

رسید . اصلا نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم . سرمو فرو کردم تو بالشت و به هق هق افتادم . چه خاکی به سرم

بریزم ؟ خدایا چیکار کن

در باز شد و پدرم اومد تو . سریع اشکامو پاک کردم . اومدم درست بشینم که گفت :

- نه نه .. بخواب . دکترا گفته باید استراحت کنی .

-میخوام برم خونه .

بابا- دکتر میگه ...

-حالم خوبه . فقط میخوام برم خونه !

از جام بلند شدم . کلافه سرشو تگون داد و با حرص گفت : از دست تو .

از اتاق بیرون رفت تا پرستار رو صدا کنه . با اینکه حالم خوب نبود اما خونه رو به فضای خفقان آور بیمارستان ترجیح

می دادم . بوی الکل و سرم و کوفت و زهرمار تو اتاق پیچیده بود و باعث می شد حالت تهوع بهم دست بده .

به پشتی تخت تکیه زدم و منتظر اومدن پدرم . چند لحظه بعد همراه با پرستار وارد اتاق شد .

صدای استاد تو گوشم پیچید :

استاد - بهنام ؟

سریع به حالت چاریوت ایستادم : جانم ؟

استاد- برو پیش رابین تا تمرین جدید رو بهت یاد بده

رسمًا وا رفتیم : استاد ...

استاد - چیه ؟

-استاد چرا خودتون به من یاد نمی دین ؟ رابین اصلا خوب کار نمی کنه ... استاد ...

به هر ریسمونی چنگ می زدم تا استاد رو منصرف کنم . هر چند به روشنی روز مشخص بود ، که استاد عمرا بی خیال قضیه بشه . دیگه کم مونده بود به دست و پاش بیفتم . خدایا رابین گردن منو می شکوند .

-استاد همین یه دفعه ... استاد ترو خدا ...

استاد- چی میگی ؟ چه فرقی داره من باشم یا رابین ؟ راه بیفت .

نالیدم :

-استاد ...

فریاد زد :

-بهنام ...

سریع دهنمو بستم و به طرف رابین دوئیادم . شانس ندارم که . اگه شانس داشتم که الان بین این قوم مغول گیر نمی افتادم .

صدای دادی پیچید . با تعجب سرمو گرفتم بالا و به اطرافم نگاهی انداختم . همه مشغول کار خودشون بودن و کسی فریاد نمی زد . صدای داد و فریاد بلند شد . صدای زن و مرد بود . انگار داشتن با هم بحث می کردن .

هر چی به اطرافم نگاه می کردم نمی فهمیدم صدا از کجاست . به قدری صدا بلند بود که حس می کردم تو مغزمه . سرمو تکون دادم .

هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدای داد بلندتر شد . چشمامو محکم بستم و سرمو انداختم پایین . مخم داشت سوت می کشید . دستم رفت سمت سرم و فشارش دادم تا شاید صداها قطع شه .

منگ بودم و نمی تونستم کاری انجام بدم . خودمو با هر بدبختی بود کنار میز منشی رسوندم و دستمو بهش تکیه دادم . صدای جیغ زن بلند شد . ناخواسته دستم به لیوانی که روی میز بود برخورد کرد و لیوان با صدای مهیبی شکست .

چشمام سیاهی رفت و رو زمین زانو زدم

-بهنام حالت خوبه ؟

نفسم بالا نمی اومد . نمی دونم چرا ولی صداها قطع شده بود و دیگه خبری از اون جیغ و جر و بحث نبود . کسی بازومو گرفت که دستمو گرفتم بالا و اهسته گفتم :

-یه دقیقه صبر کن

چند بار چشمامو باز و بسته کردم . ترس بدی تو دلم نشست بود . دیگه نمی تونستم مته قبل بی تفاوت از کنار اتفاقا بگذرم و شونه مو بندازم بالا . بگم بی خیال

غریدم : لعنت به همتون .

تو همین لحظه توپ بسکتبالی اهسته افتاد رو زمین و به طرفم اومد . شوکه بهش خیره شدم . اهسته زمزمه کردم :

-اینجا کلاس بسکتبال برگزار میشه ؟

صدای همهمه ای بلند شد . تازه متوجه بچه هایی که دورم جمع شده بودن ، شدم . از جام بلند شدم که معین (منشی) گفت :

-نه بابا . اینجا فقط هنرهای رزمی رو یاد میدن .

-پس اون توپ چیه این وسط ؟

صدای متعجب ارمین بلند شد : کدوم توپ ؟

خشکم زد . زبونم بند اومد .

-ت... تو .. تو اون توپ رو نمی بینی ؟

نگاهی به اطراف انداختن .

فرشاد با گنگی گفت :

-نه . کدوم توپ ؟

حس کردم نفسم بالا نیامد .

هومن اومد سمتم : بهنام حالت خوبه ؟ رنگت پریده .

-یعنی چی ؟ تو اون توپ رو نمی بینی ؟

دوباره به کل سالن نگاهی انداخت : گفتم نه . چه تویی ؟

رابین دستی تکون داد و با تمسخر گفت : ولش کن بابا . توهم زده

داد زدم :

-رابین یه کاری نکن بزخم تو دهنتا .

رابین اخماش رفت تو هم اما با خونسردی گفت :

رابین- به ما نمی خوری اخه ..

-من به تو نمیخورم ؟

صدای استاد بلند شد .

-بس کنین . برین سر تمریناتون .

بچه ها متفرق شدن . تو همین لحظه استاد اومد سمتم و گفت :

-حالت بهتره .

لبخندی به صورت پدراشه زد . اهنسته گفتم :

-ممنون استاد . بهترم . بیخشین

استاد - صبر کن یه لحظه .

به طرف یخچال حرکت کرد و کاکائویی برداشت . اومد طرفم و داد دستم .

استاد - بخورش . فکر کنم فشارت افتاده

اهسته گفتم :

-احتیاجی نیست . من حالم خوبه

استاد - بخور . کمی حالتو بهتر میکنه .

به ناچار قبول کردم و زیر لب گفتم :

-ممنون .

به طرف بچه ها حرکت کردم . یه دفعه یاد توپ افتادم . سریع کل سالن رو از نظر گذروندم . خبری نبود .

دلجم بدجوری شور می زد . حس می کردم اتفاق جالبی منتظرم نیست . همینم باعث میشد بدتر عصبی و کلافه بشم .

سرمو به شدت تکون دادم و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا بعدا یه خاکی به سرم بریزم . چشمم خورد به اون چهار

نفر . عجیب بود که کاری باهام نداشتن . یا بهتره بگم ازم دوری میکردن . نمی دونستم چرا .

شایدم فکر می کردن من دیوونه شدم .

با حرص پوزخندی زد و زمزمه کردم : حالیتون میکنم . عوضی ها.

می دونستم اگه نرم پیش رابین ، استاد دوباره گیر میده . عاقلانه بود که خودمو سبک نکنم و مثل بچه ی ادم خودم برم پیشش قبل از اینکه دوباره بگه دویست تا دراز نشست برو .

کنارشون رسیدم . صداشون قطع شد و برگشتن طرفم .

هومن با تعجب نگاهم کرد : چیزی شده بهنام ؟

-استاد گفته چون سروش نیست پیام تا رابین بهم آموزش بده

ابروهای هر چهارتاشون اتوماتیک وار پرید بالا . با حرص دندون قروچه ای کردم . به اندازه ی کافی عصبی و ترسیده بودم . حوصله ی ادا اطوارهای این چهار تا رو دیگه نداشتم

رابین اهسته باشه ای گفت و از دوستاش جدا شد . چشمم خورد به رامین که با اونا در حال بگو بخند بود . صداش تو سرم پیچید :

- باورم نمیشه .. چقدر تو احمقی ... حالا من یه چیزی گفتم تو چرا خودتو پرت کردی جلو ماشین ؟

لبمو جویدم و چشمم ازش بر نداشتم . چرا قضیه رو توضیح نداد ؟ چرا نگفت چی شده ؟ چرا من خر نپرسیدم ؟ هوم ؟ به رابین نگاه گذری انداختم . منتظرم بود . رفتم سمتش و گفتم :

-رابین ؟

-بله ؟

-بین میشه به جای تو ارمین بهم یاد بده ؟

در کمال ناباوری نه امتناع کرد نه سوال پیچ . فقط شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

رابین - اوکی الان صداش می کنم

-ممنون .

رابین به طرف ارمین رفت و قضیه رو براش گفت . ارمین هم بدون هیچ حرفی به طرفم اومد . با هم به گوشه ای سالن رفتیم .

دستاشو بهم کوکید و گفت :

-خب ... تا الان چی یاد گرفتی ؟

بدون توجه به سوالش به سمتش حرکت کردم و با لحن معصومانه ای گفتم :

-ارمین یه سوال بیرسم جان بهنام جواب میدی؟

-بیرس

-اون روز چی شده بود؟

-کی؟

-دیشب .

چشم غره ای بهم رفت : تو میخواستی خودتو بکشی . از من می پرسی ؟

-ارمین به جون مادرم من نمیخواستم خودمو بکشم . د اگه می خواستم اینکار رو بکنم که تو ملامع نمی کردم . می فهمی که ؟

ارمین - ولی شواهد اینو نشون میده .

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم کسی صدام زد . ناخواسته از جام پریدم و به اطرافم نگاهی انداختم : کیه ؟

ارمین اومد سمتم و بازمو گرفت : بهنام حالت خوبه ؟ کسی نبود که .

نفس نفس می زدم . با ترس به اطراف سالن نگاه میکردم : یه نفر صدام کرد . به خدا صدام کرد .

برگشتم طرفش : من دیوونه نیستم . اون روزم یه نفر دستشو گذاشت رو گلوم و فشار داد . اونقدر فشار داد که بیهوش شدم من خودکشی نکردم ... بخدا خودکشی نکردم .

همه ی حرکاتم هیستریکی بود و هیچ کنترلی روشن نداشتم .

بازومو محکم تر گرفت و تکونش داد : اروم باش . هیچی اینجا نیست . اروم ...

ولی من نمی تونستم اروم باشم . نمی تونستم نلرزم . وحشت کرده بودم و از ترس کل بدنم می لرزید . شرشر عرق کرده بودم و هی به اطرافم نگاه می کردم .

-من دیوونه نیستم .

ناخواسته اینو با داد گفتم . دو بازومو گرفت : کسی نگفت تو دیوونه ای .

چشمامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم : بازومو ول کن

بعد از چند ثانیه مکث بازومو ول کرد . با ملایمت گفت :

-میخوای ببرمت خونه ؟

پسرها دوباره دورمون جمع شدم . حیف که حوصله نداشتم و گرنه حتما یه دری وری بارشون می کردم .

استاد گفت :

-ارمین ببرش خونه

-چشم استاد .

-نمی خواد . خودم میرم .

استاد -لازم نکرده . با این حال و روزت تصادف می کنی یه بلایی سر خودت میاری اونوقت خر بیار باقالی بار کن .

-اونقدرم حالم بد نیست . می تونم برم .

استاد -ارمین نشنیدی چی گفتم ؟

این یعنی خفه خون بگیر تا نزدم تو دهنه . پوفی کردم ولی واقعا نیاز داشتیم که یه نفر منو برسونه . خودم که داشتم از حال می رفتم .

با ارمین به طرف رختکن حرکت کردیم تا لباس هامونو عوض کنیم . تو این مدت همش با ترس به عقب بر می گشتم و اطرافمو نگاه می کردم . حس می کردم یکی داره نگاهم می کنه اما وقتی بر میگشتم کسی رو نمی دیدم . چند بار نفس عمیقی کشیدم و پشت سر ارمین حرکت کردم .

با هم سوار ماشین شدیم . به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا مغزم اروم بگیره . اهنگی که تو ماشین پخش شد حس خوبی بهم منتقل نمی کرد . انگار یکی داشت می زد تو سرم .

می لرزیدم . سردم شده بود . کاش می شد اهنگ رو قطع کنه . خیلی دیوونه کننده بود

تو خودم مچاله شدم . اهسته گفتم :

-ارمین سی دی قران داری ؟

با تعجب نگاهم کرد و چند ثانیه ساکت موند .

-قران ؟

-اره . داری ؟

سرشو تکون داد و یه گوشه پارک کرد . به طرفم خم شد و داشبورده رو باز کرد و مشغول گشتن شد . بی حال نگاهش کردم . بعد از چند ثانیه سی دی مورد نظرش رو پیدا کرد و گذاشت تو پخش ماشین . چند لحظه گذشت . صدای ارامش بخش قاری قران تو ماشین پیچید . چشمامو بستم و اروم گرفتم .

حس کردم در باز شد . با وحشت چشمامو باز کردم و رو صندلی سیخ نشستم .

ارمین با بهت گفت :

-چته ؟ یواش .

-کجا می ری ؟

ارمین -دارم می رم مغازه . الان میام .

-هان ... باشه ... اومم .. برو

لبخندی زد : نترس . اتفاقی نمی افته .

چشمامو اهسته باز و بسته کردم . از ماشین پیاده شد و در ماشین رو بست . به صندلی تکیه دادم و به قران گوش دادم . صدای استاد شاطری بود . به قدری صوتش آرامش بخش بود که ناخواسته دلم اروم گرفت . نمی دونم چقدر گذشت که ارمین با یه نایلون اومد تو ماشین . در رو بست و در نایلون رو باز کرد . زیر چشمی نگاهش کردم . ابمیوه ای رو بیرون آورد و نیش رو فرو کرد توش . یه بیسکویت هم از تو نایلون بیرون آورد و داد دستم

-بخورش . احتمالا فشارت افتاده

-دستت درد نکنه ولی چیزی از گلوم پایین نمی ره .

ارمین -نخوری به زور می کنم تو حلقت . حالا کدوم ؟

-زوریه ؟

با تحکم گفت :

-اره .

پوفی کشیدم : به جان ارمین چیزی از گلوم پایین نمیره .

-گفتم نخوری به زور به خوردت می دم . حالا میل خودته

از دستش برداشتم و اهسته تشکر کردم . جواب نداد . یه قلوپ از ابمیوه رو خوردم .

صدای قاری قران هنوز تو گوشم بود . چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم .

کاش زودتر می رسیدم خونه ...

نمی دونم چقدر گذشت که ارمین کنار خونه مون نگه داشت . در رو باز کردم که ارمین بازو مو گرفت . برگشتم سمتش

و با گنگی نگاهش کردم : هان ؟

ارمین -شماره تو بهم میدی ؟

با بی حالی گفتم :

-واسه چی میخوای ؟

ارمین -کار دارم . میدی ؟

کسل شماره رو گفتم . گوشیشو از تو داشبوردر آورد و شماره رو زد . چند لحظه بعد گفت :

-بهت تک زدم . اون شماره ی منه .

-اوکی . خب دیگه ، کاری نداری ؟

ارمین -نه برو . حق پشت و پناحت

-خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه حرکت کردم . زیر چشمی نگاهی به ماشین ارمین انداختم . با اشاره ی دست پرسیدم : چرا نمی ری ؟

سرشو با گنگی تکون داد و شیشه رو کشید پایین : هان ؟

-میگم چرا نمی ری ؟

-در رو برات باز کنن می رم

ابروهام پرید بالا . نمی فهمیدم علت گل کردن محبتش چیه . اهمیتی هم نداشت . تو اون لحظه تنها ارزوم این بود که فقط بخوابم . جوری بخوابم که دیگه بلند نشم .

کاش می شد ...

در با صدای تیکی باز شد . دستمو واسه ارمین تکون دادم و وارد خونه شدم . سری تکون داد و از کوچه خارج شد . در خونه رو بستم و با قدم های بلند وارد خونه شدم . در حیاط چشمم خورد به کفش گنده ای که جلوی پاگرد افتاده بود . هیچ حدسی راجع به کفش نداشتم جز اینکه ارشام اینجاست . آه از نهادم بلند شد . گر چه حضورش هیچ ربطی به من نداشت اما بازم رو اعصاب من بود . بق کرده وارد خونه شدم . ارشام کنار پدرم روی مبل نشسته بود و رو مخش اسب سواری می کرد . اهسته سلام کردم . برگشت طرفم و از جاش بلند شد .

-سلام بهنام جان . خوبی ؟

اخمی کردم و ناچارا رفتم سمتش . باهاش دست دادم

-بد نیستم . تو خوبی ؟

-شکر می گذره .

-کاری نداری ؟ من می...

با چشم غره ی پدرم ساکت شدم .

بابا- بهنام بیا اینجا

چشمام گرد شد . خدایا الان نه . التماس می کنم خدا ؛ الان نه .

نالیدم : ولی بابا ...

بابا -بهنام ؟

پوفی کشیدم و روی مبل تکی نشستم . مادرم با سینی چای وارد هال شد و شروع کرد پذیرایی کردن . سرمو تکیه

دادم به مبل و چشمام رو بستم . خوابم می اومد . کاش میذاشتن برم بخوابم .

صدای نحس ارشام باعث شد با بی حالی چشمامو باز کنم و بهش خیره بشم

ارشام -چیزی شده بهنام ؟ کسلی ؟

-نه حالم خوبه .

کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت . چند لحظه بعد دوباره صداش بلند شد . اخ که دلم می خواست پا شم لهش کنم .

ارشام -ببخش فضولی می کنم ولی انگار افسرده شدی !

با بد اخلاقی گفتم :

-جان ؟

قبل از اینکه چیزی بگه بابا گفت :

-راست میگه ارشام . رنگت پریده . از اون شیطنت های چند ماه قبلت خبری نیست . چیزی شده بابا ؟

لبخند کج و کوله ای تحویلشون دادم .

-نه . حالم خوبه

-ببین من یه دوستی دارم . روانشناسه . می خوامی بری پیش اون ؟ شاید مشکلات حل شه ؟

اومدم بگم لازم نکرده شما محبت کنین که صدای پدرم مانع شد .

-عالیه . شمارشو داری ؟

ارشام -بله بابا . فقط اگه یه کاغذ و خودکار بدین من بنویسم ...

با طلبکاری پریدم وسط چرت و پرت گفتناش : چی چیو کاغذ و خودکار بدین ؟ من دیوونه نیستم

مادرم گفت :

-بهنام . این حرفا چیه ؟ مگه فقط دیوونه ها می رن مطب ؟

-بله . اینجوری میگن

ارشام لبخند مهربونی زد و گفت :

-بهنام جان ، عزیز من . نیما مشاوره . مشکلات رو بهش میگی اونم راه حل میده بهت . اگه حرفی زد که ناراحت شدی

بیا گردن منو بشکن

سریع گفتم :

-می شکنما

ارشام -باشه بشکن

بابا -بهنام ؟

-خودش میگه . به من چه ؟

برگشتم سمت ارشام و گفتم :

-اقا جون . من نه مشاور میخوام نه روانشناس نه هیچ کوفت دیگه . شما هم لطف کن دست از سر من بردار .

این بار مادرم تشر زد : بهنام ؟

عصبی از جام بلند شدم و خودمو پرت کردم تو اتاق . در رو بستم . نه خیلی محکم نه خیلی یواش .

با حرص لگدی به دیوار زدم . اقا واسه من ادم شده .

خودمو انداختم رو تخت و با حرص چشمامو بستم . زیر لب فحش می دادم . حالا به کی و چی خدا عالمه . عصبی بودم

و کنترلی روی حرفام و کارام نداشتم . دلم میخواست یکی رو بزنم لت و پار کنم . حالا هر کی که دم دست تر باشه . تو

این هاگیر واگیر ارشام بهترین گزینه ی ممکن بود .

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم . به خواب بیشتر از هر چیز دیگه ای احتیاج داشتم . البته با فرض بر اینکه خوابم

ببره

چشمام رفته رفته سنگین شد و پلکام رو هم افتاد . چند لحظه بعد به خواب رفتم .

صدای پیچ پیچ می اومد . انگار یکی بالا سرم نشسته بود و اهسته با کسی حرف می زد . اونقدر خسته بودم که حوصله نداشتم چشمامو باز کنم و ببینم چیه . احتمالا شیما بود و مثل همیشه میخواست اذیتم کنه . اخم کردم و دوباره واسه خوابیدن تمرکز کردم که صدای پیچ پیچ بلند تر شد .

بی حال چشمم رو باز کردم . چشمم خورد به سه تا مرد که توی اتاقم نشسته بودن . با دیدنشون خواب از سرم پرید . تو جام نیمخیز شدم و بهشون خیره موندم .

صداشون به قدری اهسته بود که نمی تونستم بفهمم چی میگن ! انگار داشتن به زبون دیگه ای حرف میزدن . یکی از اونها روی صندلی چرخدارم نشسته بود و دور خودش می چرخید و یکی دیگه شونم روی زمین لم داده بود .

زبونم بند اومده بود . ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود و نمی تونستم لحظه ای اروم بگیرم .

نالیدم :

-کی... کی... هستین ؟

برگشتن طرفم . به قدری وحشت کرده بودم که حتی قدرت قورت دادن اب دهنم هم ازم سلب شده بود . صدای نفس هام وحشتناک ترین صدای ممکن تو اتاق بود .

شخصی که روی صندلیم نشسته بود لبخندی زد . چشمام رو لبش خیره موند . لبهاش رفته رفته از هم دور تر می شد . جوری که می تونستم به راحتی کل دندوناش رو ببینم . چسبیدم به تخت

-بر... برین... برین بیرون !

خندید اول اهسته اما کم کم صدای خنده هاش بلند تر شد . دوستش هم همراهیش می کرد . صدای خنده هاشون خیلی خیلی بلند شده بود . به قدری بلند و غیر عادی می خندیدن که از صداشون لرزی رو تنم نشست . خنده هاشون ترسناک بود . خیلی ترسناک ... انگار داشتن با خنده هاشون مسخره ام می کردن

می ترسیدم و نمی تونستم زبونم رو تکون بدم . انگار لال شده بودم .

خنده هاشون رو مخم بود . انگار تو سرم بیل می کوبیدن . بغض کردم : نخند... لعنتی نخند ...

سعی کردم به پام تکونی بدم که پیام پایین تخت . کمی جلو اومدم که یه دفعه ساکت شدن . با تعجب و کمی ترس سرمو گرفتم بالا و نگاهشون کردم . خبری از خنده های دیوانه وارشون نبود . فقط با سکوت براندازم می کردن . حتی صدای پیچ پیچی هم شنیده نمی شد .

اب دهنم رو قورت دادم . سکوت مرگبار اتاق بدتر اذیتم می کرد . به محض اینکه یکی از پاهام رو گذاشتم رو زمین اب یخی رو صورتم ریخته شد و از خواب پریدم .

چشمام رو با وحشت باز کردم . مامان و نشاط و شیما بالا سرم وایساده بودن و با نگرانی نگاهم می کردن
پدرمم تکیه زده به دیوار رو زمین نشسته بود .

-چی.. چی شده ؟

نشاط -تو خواب فریاد می کشیدی .

-من ؟

مادرم -چت شده ؟

-هیچی . فکر کنم سردیم کرده . چیزی نیست . درست میشه

صورتتم خیس عرق بود . کلافه دستی به صورتتم کشیدم و پاکش کردم . چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد .
به قدری اشفته بودم که ترجیح می دادم تنها باشم .

لبخندی زدم :

-بخشین . چیزی نیست . برین

شیما -مطمئنی ؟

-اره . شما برین منم یه دوش می گیرم حالم جا بیاد

مادرم -چیزی نمی خوای برات بیارم ؟

-نه ممنون .

بعد از چند ثانیه همه بیرون رفتن به غیر از پدرم . نگاهی بهش انداختم . تو فکر بود .

-بابا ؟

سرشو گرفت بالا .

-نمی رین ؟

نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

-فردا می ری پیش نیما .

بی حوصله بودم و حس کل کل نداشتم . واسه همین سرمو تکون دادم و گفتم :

- فقط یه خواب ساده بود بابا . مثل هزاران خواب دیگه ای که می بینم . فکر نمی کنم احتیاجی به این سوسول بازی ها باشه

کلافه نگاهم کرد

- ما هم خواب می بینیم ولی اینجوری داد و بیداد راه نمی ندازیم
- بابا .

از جاش بلند شد و بی اهمیت به من گفت :

- شماره و ادرسش رو برات می فرستم

از اتاق بیرون رفت . چند لحظه بعد زمزمه کردم :

- چرا اینجا همه دیکتاتورن ؟ چرا یه ادم ریلکس دور و بر من پیدا نمیشه ؟

اهی کشیدم و بعد از برداشتن حوله و لباسم با ترس و لرز وارد حموم شدم تا ابی به تن بزنم . شاید از فکر و خیال در پیام ..

یه چیزی خیلی واضح بود . اونم این که اگه همین جوری پیش می رفت من به حتم دیوونه می شدم . صدای پژمان رو مخم بود . پتو رو کشیدم رو صورتم و چشمامو بستم . خیلی دلم میخواست بخوابم . باورم نمی شد که خوابیدن با ارامش خاطر یه روزی بشه جز یکی از فانتری هام .

در اتاق باز شد . با سرعت پتو رو از رو صورتم برداشتم و به در اتاق خیره شدم انگار می ترسیدم بازم اتفاقای عجیب و غریب بیفته . با دیدن چهره ی فرهاد پوفی کشیدم و دوباره پتو رو انداختم رو صورتم . صدای پژمان از تو حال توی اتاق اومد :

- حال بهنام خوبه ؟

پوزخندی زدم . اقا واسه من نگران شده . اصلا به اون چه ربطی داشت که تو کار من دخالت میکرد ؟ پسره ی نکبت . صدای فرهاد که به زور سعی می کرد فریاد نزنه تو سرم پیچید :

- بهنام میشه بگی دقیقا چه مرگته ؟

پتو رو کنار زدم و به صورتش خیره شدم . چشماش می گفت نگرانمه اما صورت خشمگینش اینو نشون نمی داد . شونه مو انداختم بالا و خواستم دوباره پتو رو بندازم رو صورتم که این بار فریاد کشید :

- با توام . جواب بده

بی حوصله گفتم :

-چیه؟ مزاحمتم؟

کوبید رو پهلوم: خفه شو بابا. جواب منو بده. چه مرگته؟

پوزخندی رو لبم نشست:

-مدل جدیده؟

با گیجی پرسید:

-چی؟

-ابراز احساسات

خندید و خودشو پرت کرد رو تخت: نه جان فرهاد چی شده؟

نگاهش کردم و با سردی گفتم:

-دیوونه شدم. خیالت راحت شد؟

با بی خیالی خندید: اینکه چیز تازه ای نیست

بازم پوزخند زد و پتو رو کشیدم رو صورتم. در همون حال گفتم:

-فرهاد تو خونتون خواب اور دارین؟

فرهاد -قرص؟

-اهوم. از این قوی ها که اگه بمب هم کنار گوشِت منفجر کنن متوجه نمیشی

فرهاد -فکر کنم زهرمار کار تو راحت تر کنه. میخوای؟

-اگه زهرمار بدی که تا آخر عمرم ممنونت میشم.

پوفی کشید و از رو تخت بلند شد. چند لحظه بعد صدایش که ازم دور شده بود تو گوشم پیچید: قرصا رو میارم اما فکر نکن زرنگی کردی و هیچی نگفتی. بعدا ته و توی قضیه رو در میارم. شده چاقو بذارم زیر گلوته.

اهسته گفتم:

-احتیاجی به چاقو نیست. خودم بهت میگم.

نمی دونم نشنید یا خودشو به نشنیدن زد. به هر صورت مهم نبود. به محض اینکه صدای بسته شدن در تو اتاق پیچید پتو رو از رو صورتم زد کنار. هم نفسم می گرفت هم یه جورایی می ترسیدم. چند لحظه بعد با یه لیوان آب و با یه بسته قرص اومد تو اتاق. تو جام نیم خیز شدم و ازش گرفتم

زیر لب ممنونی گفتم . سه تا از قرص ها رو بیرون اوردم که سریع دستم رو گرفت : هــــــــــــــــوی ... چه خبرته ؟
میخوای جنازه ت رو بدم تحویل خانواده ت ؟

-فرهاد حالم خوش نیست

فرهاد -غلط کردی ... فقط یه دونه !

-ولم کن بابا . بذار کوفت کنم دیگه اه . میخوام دو دقیقه بکپم اگه بذاری .

ابروهاش پرید بالا . سری از رو تاسف تکون داد و گفت :

-هر روز از دیروز بد دهن تر . احمق جون ... مگه میخوای خودکشی کنی ؟

بی حوصله سرمو تکون دادم و توی یه حرکت هر سه قرص رو انداختم بالا . چند لحظه شوکه بهم خیره شد بعد از اون
با حرص پوفی کشید : خیلی خری .

لبخند محوی تحویلش دادم و رو تخت ولو شدم . چشمامو بستم . صدای برادرانه اش تو گوشم پیچید : چیزی
خواستی صدام کن . تو هالم

بی حوصله گفتم :

-باشه ... ممنون

فرهاد -چیزی لازم نداری ؟

-نه قربونت .

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون . چشمامو رو هم گذاشتم و به خواب فکر کردم . خیلی خسته بودم و حوصله ی
اینو نداشتم که صبر کنم تا قرصا اثر کنه . تازه داشت چشمام گرم می شد که هوای اتاق به طرز عجیبی سرد شد . با
بدبختی چشمامو باز کردم و به اتاق نگاهی انداختم . پنجره ها بسته بود . با اینکه فرهاد همش پنج دقیقه پیش کولر
رو روشن کرده بود اما هوا به قدری سرد شده بود که انگار تو اتاق داره برف میاد .

به پتو چنگ انداختم و خودمو جمع و جور تر کردم . لرزی که رو تنم نشست باعث شد چشمام خیس بشه .

چشمامو دوباره رو هم گذاشتم تا شاید با وجود سردی اتاق لحظه ای بخوابم .

صدای تق تقی تو اتاق پیچید . خودمو زدم به پوست کلفتی و اهمیتی ندادم . صدا هر لحظه بلند تر میشد و لرزش تن
من بیشتر . نالیدم :

-خدایا دوباره نه ...خواهش میکنم دوباره نه ...

صدا قطع بشو نبود . هر از گاهی بلند تر میشد و دوباره اروم می گرفت . عصبی رو تخت رو نشستم و به اتاق نگاهی انداختم . چیز خاصی نبود . زمزمه کردم :

-کسی تو این اتاقه ؟ فرهاد ؟

صدا قطع شد . نفس راحتی کشیدم . لبخند عمیقی رو لبم نشست . زیر لب گفتم :

-دیدی چیزی نبود خره ؟ عین احمقها ترسیدی ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که گلدونی که کنار تخت روی عسلی بود افتاد رو زمین و با صدای بدی شکست . به تخت چسبیدم و با نگاهی امیخته به وحشت اتاق رو از نظر گذروندم . صدای کوبیدن قلبم کر کننده بود . به پیرهنم چنگ انداختم و از تخت اومدم پایین . هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که کسی پامو گرفت و کشید . با صورت تو خرده شیشه ها فرود اومدم . سوزش صورتم امونم رو برید . از ته دل فریاد زدم :

-فرهاد !!!

صورتم خیس شد . دستمو گذاشتم رو زمین و سعی کردم بلند شم که لگد محکمی به کمرم برخورد کرد . فریادم بلند شد . چرا فرهاد نمی اومد ؟ چرا کسی نمی اومد تو این اتاق خراب شده ؟

دست لرزونم سمت تخت رفت که همون لحظه سرمای دستی رو روی پاهام حس کردم . به قدری دستش سرد بود که باعث شد تنم یخ بنده . از ته دل اسم فرهاد رو فریاد می زدم تا شاید به فریادم برسه . اما اون دست شروع کرد پامو کشیدن و به جایی بردن . از بیرون اتاق سر و صدایی می اومد و کسی دستگیره رو بالا و پایین می کرد . صدای فرهاد امیدبخش بود .

-بهنام ؟ ... بهنام ؟ ... حالت خوبه ؟ ... صدامو می شنوی ؟ ... بهنام ؟

بدبختی اینجا بود که سرم به سمت زمین بود و نمی تونستم سرمو بچرخونم تا اون احمقی که پدرم رو در آورده بود رو ببینم . به کنار کتابخونه رسیدیم . درد کمر و سوزش صورتم امونم رو بریده بود . تو همین لحظه حس کردم فشار از پاهام برداشته شد . با ترس سرمو گرفتم بالا و اتاق رو از نظر گذروندم . چشمم خورد به کتابخونه ی بزرگ فرهاد که با سرعت داشت به سمت سقوط می کرد . چشمام از ترس گشاد شد و از ته دل فریاد کشیدم :

-نه ...

تو همین لحظه در اتاق با شدت باز شد و فرهاد و پژمان وارد اتاق شدن . چشمم هنوز میخکوب کتابخونه بود که به حالت اولش برگشته بود . فرهاد کنارم زانو زد و با وحشت گفت :

-چی شده ؟ چه خبره اینجا ؟ بهنام چه بلایی سرت اومده ؟ ... صدامو می شنوی ؟

من اما زبونم قفل شده بود . حتی نمی تونستم صدایی از خودم در بیارم که بفهمه زنده ام . فقط خیره خیره به کتابخونه نگاه می کردم . یه کتابخونه که خودم با چشمای خودم دیدم داشت با سرعت می افتاد رو من . فریاد پژمان باعث شد تکون بخورم :

پژمان - جای این حرفها زنگ بزن امبولانس ... شاید سخته کرده احمق ... نمی بینی مگه نمی تونه حرف بزنه ؟
با بی حالی سرمو تکون دادم و دهنمو باز کردم . نمی تونستم حرف بزنم اما سعی می کردم جلوی کارشون رو بگیرم . اونا اما ذره ای بهم اهمیت نمی دادن . بعد از چند بار تلاش کردن و بی نتیجه موندن چشمامو بستم و سعی کردم به درد کمرم و سوزش صورتم که هر لحظه دردش بیشتر و طاقت فرساتر می شد اهمیتی ندادم اما خب فایده ای هم نداشت .

نسیم سردی تو صورتم وزید . سوزش زخم صورتم بیشتر شد و باعث شد اخمام بره تو هم . صدای پیچ دو نفر تو گوشم پیچید :

-این پسر عمر طولانی نداره !

دومی -چرا ؟ یعنی الان به هلاکت می رسه ؟

صدای اولی اهسته تر شد : نه ... اون انقدر زنده می مونه و توسط جنیان و شیاطین شکنجه می شه طوری که حتی استخون هاشم رو زمین نمی مونه .

هوش از سرم پرید . تو همین لحظه ضربه ی محکمی به سرم خورد و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمامو باز کردم . تابش نور خورشید به چشمام باعث شد سریع ببندمش . صدای پژمان تو گوشم پیچید :

-بهنام حالت خوبه ؟ صدامو می شنوی ؟

نرم چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم :

-خوبم

گلوم و می سوخت و خس خس می کرد . نالیدم : تش... تش..

با گنگی سرشو تکون داد :

-چی ؟

لب های خشکمو از هم باز کردم : اب ...

اهانی گفت و به طرف یخچال اتاق شیرجه زد . چند لحظه بعد با یه لیوان اومدم طرفم . دستشو گذاشت زیر کمرم و کمک کرد نیم خیز شم . درد کمرم باعث شده از نهادم بلند بشه . پژمان هول شد : چی شد ؟

-کمرم ..

پژمان -آخ ... آخ .. ببخش حواسم نبود .

لیوان رو به لبم نزدیک کرد ؛ اومدم جرعه ای ازش بنوشم که سریع لیوان رو ازم دور کرد . بهت زده بهش خیره شدم

پژمان -تو ... تو چی گفتی ؟

-هان ؟

پژمان -گفتی ... گفتی ... کمرم ؟

بی حال سرمو تکون دادم و سرمو نزدیک تر کردم تا یکم از اون اب کوفتی بخورم اما پژمان با عصبانیت لیوان رو کوبید رو میز کنار تختم .

پژمان -مسخره کردی ؟

ابروهام پرید بالا : بله ؟

کمرم دوباره تیر کشید . از درد دوباره دراز کش شدم . دردش طاقت فرسا بود ... طاقت فرسا !

پژمان نگران اومد سمتم : یعنی چی بهنام ؟

حالا من از درد به خودم می پیچیدم اون داشت با نگرانی چیزی زیر لب می گفت . اصلا درک نمی کردم چشمه ؟ چرا بهم اب نمی داد ؟ چرا از درد کمرم اینجوری بهتش برده ؟ مگه واسه همین و صورت خونین و مالینم نرسوندنم بیمارستان ؟ پس دیگه چه مرگشه ؟

پژمان -فیلم کردی ما رو ؟

حال نداشتم از جام بلند شم وگرنه حتما یه کف گرگی نثارش می کردم . به یه چشم غره اکتفا کردم هر چند دلم خنک نشد ولی خب اون حساب کار اومد دستش . دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کرد و گذاشت کمی ازش بخورم . هنوز یه قلپ اب از گلویم پایین نرفته بود که دستش لرزید و کل اب لیوان ریخت رو لباسم . عصبی شدم و دوباره درد کمرم عود کرد .

تو همین لحظه فرهاد اومد تو اتاق : بهوش نیومد ؟

پژمان سرشو تکون داد و خودشو کنار کشید . فرهاد اومد سمتم و با لبخند گفت :

-چطوری ؟

از حرص و درد نفس نفس می زدم . چشمامو بستم و صورتمو چرخوندم . دلم نمیخواست چشمم به قیافه ی نحس پژمان بیفته . از همون اولم می دونستم از این خیری به من نمی رسه . دستی که مطمئن بودم به حتم متعلق به فرهاده موهامو نوازش کرد : چیزی شده بهنام ؟

-به اون بگو گورشو گم کنه .

صدام بی حال و پایین بود اما فرهاد شنید . دست از نوازش کردن موهام برداشت و اهسته چیزی به پژمان گفت . صدای پژمان تو گوشم زنگ زد :

-فرهاد به جون مادرم من ...

فرهاد -می دونم ... فعلا برو بیرون ... می بینی که ناخوش احواله !

بعد از بیرون رفتن پژمان برگشت سمتم و رو تخت نشست .. نگاهش نکردم . اصلا حوصله نداشتم برگردم و چرت و پرت های اینو هم بشنوم . از فرهاد هم بعید نبود برگرده بهم بگه دیوونه . هر چند پژمان هم مستقیم نگفت ولی با کاراش نشون داد . نمی تونستم انگ دیوونه بودن رو تحمل کنم .. نمی تونستم !

صدای اهسته ی فرهاد تو گوشم پیچید : حالت خوبه ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم :

-چرا منو آوردین بیمارستان ؟

فرهاد -بهنام ؟

-لطفا جوابمو بده ...

فرهاد -خب تو اصلا نمی تونستی حرف بزنی و فقط به یه نقطه خیره بودی ... بعدشم یه فریاد زدی و بیهوش شدی .

خدایا نه ... خواهش میکنم خدایا ... دوباره نه !

با وحشت برگشتم سمتش : یعنی تو ... تو نفهمیدی صورتم خونیه ؟ ... تو صورت خونیم رو ندیدی ؟

با گنگی نگاهم کرد . لبخندی از روی مهربونی زد : یعنی چی بهنام ؟

داغ کردم ... تنم داغ کرده بود ... گلوله های درشت عرق از سر و صورتم می اومد پایین و من با وحشت به فرهاد نگاه می کردم . فرهادی که کم کم نگاهش داشت نگران می شد . من این نگاه نگران رو دوست نداشتم ... این نگاه نگران که فکر می کرد دیوونه شدم رو دوست نداشتم !

می لرزیدم . تنم رفته بود رو لرز اما باید حرفمو می زدم . نمی خواستم فکر کنن دیوونه شدم . نمی خواستم فکر کنن بهنام یوسفی خل و چله .

-من با صورت رفته تو خرده شیشه ها بخدا قشنگ یادمه پامو کشید و منم افتادم تو خرده شیشه ها ... اول گلدونه شکست ... ترسیدم ... اومدم از اتاق بیرون که پامو کشید ... فرهاد من دروغ نمی گم ... بخدا دروغ نمی گم ... من دیوونه نیستم .. به جان مادرم دیوونه نیستم ... با لگد زد به کمرم ... خودش ... بخدا خودش با لگد کوبید به کمرم ... حرفامو باور کن فرهاد ... تروخدا باور کن ... دروغ نمی گم ... به مرگ خودم دروغ نمی گم !

قلبم تند تند می کوبید . انگار هر ان ممکن بود از سینه ام بزنه بیرون . فرهاد با دیدن حال و روزم دستمو گرفت و فشار داد

فرهاد- بهنام اروم باش ... باور می کنم ... سخته می کنی اروم باش بهنام ..

اما لرزیدن من تمومی نداشت . وحشت کرده بودم . وحشتِ وحشت کرده بودم . دستم رفت سمت قلبم و نالیدم . فرهاد شروع کرد پرستار رو صدا کردن .

-حال من خوبه ... حال من خوبه ... دیوونه نیستم .

چند لحظه بعد پرستار اومد تو اتاق .

-چی شده ؟

فرهاد-می بینین که داره می لرزه ... قلبشم انگار درد گرفته .

سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون . چند لحظه بعد همراه با سرنگی که میدونستم مسکنه اومد تو اتاق چشمامو رو هم فشار دادم . چند لحظه بعد سوزشی تو بازوم احساس کردم . صدای فرهاد تو گوشم پیچید :

-چیزی نیست بهنام ... اروم باش .

نمی دونم چقدر گذشت که دوباره به خواب رفتهم .

بعد دو روز موندن تو بیمارستان دکتر مرخصم کرد . تصمیم خودم رو گرفته بودم . باید می رفتهم پیش نیما . هر چند از روانشناسا دل خوشی نداشتم ولی این دفعه رو ناچار بودم . باید کشف می کردم چرا این بلا ها داره سرم میاد . من که دوست نداشتم اول جوونی بمیرم یا خل بشم و بیفتم زیر پر و بال مادرم .

موبایل و کیف پولم رو برداشتم و گذاشتمش تو جیبم . از اتاقم زدم بیرون . بابا که داشت با دفتر تلفن کلنجر می رفت تا شماره ی کسی رو پیدا کنه با دیدنم پرسید :

-کجا می ری ؟

-بیرون !

چیزی نگفت و دوباره مشغول کارش شد : منم از خونه زدم بیرون . خیلی برام جالبه که بابا بعد از شنیدن کلمه ی " بیرون " اونم توسط من دیگه چیزی نمی گه . انگار میخواد مطمئن بشه که خونه نمی مونم . لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین . به خیابون که رسیدم تاکسی گرفتم . واقعا حوصله نداشتم تا اون سر دنیا پیاده برم . سرمو تکیه دادم به پنجره و به فکر فرو رفتم . دکتر بعد از شنیدن حرفام درباره ی درد کمرم ، معاینه ام کرد و گفت هیچ اتفاقی براش نیفتاده . حتی یه کبودی ناقابلیم روش نبود . صورتمم که وقتی اوردم بیمارستان فقط سفید شده بود .. سفید سفید .

فرهاد می گفت قشنگ یادشه که وقتی تو اتاق دیدم صورتم خونی نبود . زنگ پریده بود و شوکه شده بودم اما صورتم خونی نبود .

اخمام رفت تو هم . سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم . اقا بهنام حواست کجاست که همه دارن فکر می کنن خل شدی . یه غلطی بکن .

با حرص لبمو رو هم فشار دادم و اهی کشیدم . راننده اینه ی جلوی ماشین رو رو صورتم تنظیم کرد و با لبخند گفت :
-چیه جوون ؟ پکری !

لبخندی بی حال تحویلش دادم : چیزی نیست .. پیش میاد دیگه .

راننده -میخوای یه چیزی بگم دلت شاد شه ؟

سرمو تکون دادم : لطف میکنید

سرفه ای کرد و گفت :

راننده -زنها در دوران نامزدی بال درمیارن !

پس از ازدواج دم....!!

وبعد از دیدن کارهای شوهرشان شاخ .

ابروهام پرید بالا . صدای فرهاد تو گوشم پیچید : جلوی بعضی ها باید غرورتو بشکنی ... باید ازشون خواهش کنی ... به پاشون بیفتی و التماسشون کنی ... که برات جوک تعریف نکنن یخماکای بی نمک !

خنده ام گرفت و سری تکون دادم و سکوت کردم . مرد زیر لب غرغری کرد و دوباره ساکت شد . چند لحظه گذشت که صداش پیچید :

-اقا پسر رسیدیم .

سرمو گرفتم بالا و نگاهی به اطرافم انداختم . یه ساختمون بود ه بالاسرش پر بود از تابلوهایی که احتمالا روشون اسم و تخصص دکترها نوشته بود دیگه . سری تکون دادم و برگشتم طرف راننده .

-قربون دستتون . چقدر تقدیم کنم ؟

راننده -قابل نداره !

-زنده باشین .. بفرمایین خواهش میکنم .

راننده -سه هزار تومان ..

دستمو فرو کردم تو چیبم و کیف پولم رو بیرون اوردم . بعد از بیرون آوردن پول دو دستی گرفتم سمتش : خدمت شما

پول رو گرفت و گفت :

-جزاک الله خیر !

زیر لب ممنونی گفتم و از ماشین پیاده شدم . به روی پیاده رو ایستادم و به ساختمون نگاهی انداختم . ساختمون توی یه خیابون بود که روبروش سوپر مارکت بود و چند تا خونه ی مسکونی . کنار ساختمون هم تا چشم کار می کرد فقط خونه بود . سری تکون دادم و از توی کیف پولم کارت نیما رو بیرون اوردم . بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم خودم از ارشام خواستم که کارتش رو بده که اونم ذوق زده کارتشو بهم داد .

به کارت خیره شدم . دکتر نیما امینی ... مشاوره روانشناسی ...

ادرس : ساختمان ... طبقه ی ششم ...

شماره ی تماس : 0917....

نگاهمو از کارت گرفتم و بسم الله گویان وارد ساختمون شدم . ساختمون شیکی و نوسازی بود . رنگ کرمی دیوارها باعث می شد ادم اروم باشه و دست و پاشو گم نکنه . از چهار تا پله باید بالا می رفتم تا می رسیدم به اسانسور . از ته دل به خدا التماس کردم که اسانسورش کار کنه و گرنه راه اومده رو بر می گشتم . والا !

به اسانسور رسیدم . تو همین لحظه در اسانسور باز شد و دختر جوونی ازش اومد بیرون . خب خدا رو شکر .. انگار کار می کنه !

وقتی دختره اومد بیرون وارد اسانسور شدم . در بسته شد . زدم طبقه ی ششم . چند لحظه بعد اسانسور حرکت کرد . اهنگ لایتی که تو اسانسور پخش شده بود باعث شد ضربان قلبم بره پایین . از توی اینه به خودم نگاهی انداختم . رنگم پریده بود و کمی عرق کرده بودم . نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین . چشمم خورد به کیف پولی که دستم بود . سریع گذاشتمش تو جیبم . تو همین لحظه صدای ظریف زنی تو اسانسور پیچید :

-طبقه ی ششم .

اسانسور ایستاد . درشو باز کردم و اومدم بیرون . پاهام می لرزید . به غلط کردن افتاده بودم . دلم می خواست برگردم اما با یادآوری اتفاقی که برام می افتاد تصمیمم برای رفتن پیش نیما مصمم تر شد . نفس عمیقی کشیدم تا صورتم که حالا داغ کرده بود کمی خنک شه . نگاهی به در ها انداختم . چشمم خورد به اتاقی که پایینش نوشته بود دکتر روانشناس . به تابلوی کنار دیوار خیره شدم . آقای دکتر نیما امینی .

سری تکون دادم و با قدمای نا مطمئن دری زدم و واردش شدم . . دو سه نفری که روی صندلی ها نشسته بودن سرشونو گرفتن بالا و بهم خیره شدن . زیر لب سلامی کردم و روی نزدیکترین صندلی نشستم و سرمو انداختم . همون موقع به ارشام گفته بودم برام وقت بگیره . حوصله ی معطلی رو نداشتم .

تو همین لحظه در باز شد و زنی شیک پوش ازش اومد بیرون . پشت بندش صدای منشی بلند شد :

-آقای یوسفی !

سرمو گرفتم بالا : بله ؟

زن رفت سمت منشی و منشی گفت :

-آقای دکتر منتظرتون هستن . بفرمایید لطفا !

زیر لب تشکر کردم و از روی صندلی بلند شدم . هر قدمی که بر میداشتم ضربان قلبم بالا می رفت . نمی دونستم چه مرگم شده بود .

بهنام مشاوره رفتن که انقدر وحشت نداره .

اصلا فایده ای نداشت . هیچ رقمه اروم نمی گرفتم .

به پشت درش رسیدم و اهسته در زدم . صدای مهربون و محکمی گفت :

-بفرمایید !

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم . زمزمه کردم :

-اوس کریم ... توکل کردم به خودت !

دستگیره رو فشار دادم و واردش شدم . پسر جوانی که پشت میز نشسته بود با دیدنم لبخند زد و گفت : سلام خوبی ؟

با لبخندش لبخند محوی رو لبم نشست . زمزمه کردم : مرسی !

نگران بودم و همش دستامو تو هم می پیچوندم . نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم . فضا آرامش بخش بود اما من می ترسیدم پسره که حالا مطمئن بودم همون نیماست از پشت میز بلند شد و به صندلی ای اشاره کرد . با لحن صمیمی و گرمی گفت :

-بشین !

زیر لب تشکری کردم و روی صندلی نشستم . برعکس تصورم به جای اینکه همون پشت میز بشینه یه صندلی برداشت و گذاشت روبروم و روش نشست . با ترس نا محسوسی اتاق رو می پاییدم و دستامو تو هم می چلوندم . مطمئن بودم استخون دستم داغون شده بس که بهش فشار دادم . دردم گرفته بود اما خب واقعا نمی تونستم اروم بگیرم . با خودم کلنجار می رفتم که چه جوری شروع کنم و چی بگم . احتمالا اونم الان منتظر حرف من بود .

نیما نیم نگاهی به دستام که داشتم با قدرت فشارش می دادم و بعد به صورتم انداخت و گفت :

-خوبی ؟ چه خبر ؟

لحنش اروم و صمیمی بود و هیچ حس بدی رو بهم انتقال نمی داد . جرات نداشتم سرمو بگیرم بالا و به چشماش نگاه کنم . با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم :

-شکر ... شما خوبین آقای دکتر ؟

خندید : خدا رو شکر .. منم خوبم . بهم بگو نیما . البته اگه دوست داری !

سرمو گرفتم بالا و چند لحظه بهت زده بهش خیره شدم .. بعد مکثی گفتم :

-چشم ... حتما

لبخندی زد و گفت :

-ممنون .. خب خانواده خوبن ؟ مامان ؟ بابا ؟

-ممنونم ... سلام دارن .

نیما-سلامت باشن ! چندم دبیرستانی ؟

-پیش دانشگاهی .. البته تموم شد

-کارنامه تو گرفتی ؟

خنده ام گرفت . حالا دیگه دستام تو هم قفل نبود و عرق نمی کردن : بله خب !

-از نمره ت راضی بودی ؟

جسارتمو جمع کردم و زل زدم تو چشمات . لحنش طوری نبود که حس کنم داره تو کارم فضولی می کنه . آرامش داشت و من این اروم بودنش باعث می شد منم اروم باشم .

-خب یه دونه گل کاشتم ولی در کل بد نبود

با این حرفم خندید : این چیزا دیگه نمک سال تحصیلیه بدون اینا که مزه نمی ده .

ناخواسته گفتم : اقا نیما شما هم انگار اره ؟

لبخندی زد و گفت : من کلا بچه ی خوبیم !

خندیدم : مشخصه !

نیما -حالا چه درسی ؟

-ریاضی !

-ایشالله موفق باشی

-ممنون از لطفتون

دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت زیر چونه اش . با همون لبخندش گفت :

-خب اقا بهنام گل ... من در خدمتم .. بفرمایید !

مثل خودش گفتم :

-اگه میشه بهم بگین بهنام ... لطفا

-چشم .. حتما

سکوت کردم و بهش خیره شدم . با خودم فکر می کردم از کجا شروع کنم ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم . انگشمامو بهم فشردم و سکوت کرده بهشون خیره شدم . از کجا شروع شد ؟

چه جوری شروع شد ؟

دوباره نفس گرفتم و به نیما نگاه کردم :

-یه سری اتفاقا واسم می افتن ... عجیب غریب .. گاهی هم ترسناک ... نمی دونم از کی ؟ نمی دونم چرا ؟ ولی هر چی

هست ...

نفس عمیقی کشیدم : هر چی هست داره منو روانی میکنه !

سرمو گرفتم بالا و به چشمات که با جدیت نگاهم می کرد خیره شدم . لباسو از هم باز کرد و گفت :

-چه اتفاقی؟

-نمی دونم .. مثلا .. مثلا آخرین بار رفته بودم خونه ی فرهاد ... رفیقمه ! .. خب .. اولش صدای تق تق اومد ... بعد یه نفر شروع کرد کتک زدنم ... حالا می دونین جالبیش چیه ؟ جالبیش اینه که نه دوستم نه دکتر نه هیچ کس دیگه اون زخما رو نمی بینه ..

نیما -یعنی فقط خودت می بینیش و خودت احساس میکنی ؟

-کاملا درسته . مثلا همون روز که رفته بودم خونه ی فرهاد ... گلدون شکست .. یه نفر گلدون رو شکوند .. من ندیدمش ... نمی دونم کی ولی شکوندش ... اومدم از اتاق بیام بیرون که کسی پامو کشید و با صورت رفتم تو خرده شیشه هاش .. بخدا حرکت خون رو روی صورتم احساس کردم .. هم سوزشش رو .. هم دردش رو .. هم حرکتش رو ... ولی فرهاد و پژمان می گفتن هیچ چیزی نبوده ... می گفتن صورتتم اصلا یه خراش ساده هم برنداشته .

نیما -خب دیگه چه اتفاقی واسه ت افتاده ؟

-یه بارم ... یه بارم ... یه نفر می خواست خفه ام کنه !

صدام به لرزش افتاده بود و هر از گاهی نگاهی به اطراف می نداختم .. انگار می ترسیدم یه نفر از پشت بهم حمله کنه .

نیما -بهنام .. منو نگاه کن

بهبش خیره شدم ... با ترس .. دلهره .

با لحن مطمئن و اطمینان بخشی گفت :

-هیچی چیز اینجا نیست .. هیچ چیز ... هیچ چیزی هم چون تو رو تهدید نمی کنه ! هوم ؟

چشمامو بستم : حس میکنم .. حس میکنم یکی از پشت بهم خیره شده ... با عصبانیت داره نگاهم می کنه !

چشمام از وحشت گرد و گردتر می شد . ملتسم گفتم :

-چیکار کنم نیما ؟

نیما -اروم باش .. هیچ چیز اینجا نیست .. نفس عمیق بکش .. نفس .

خودش هم شروع کرد نفس عمیق کشیدن . مثل معلمی که بخواد به دانش آموزش یاد بده . ولی من اصلا نمی تونستم

عادی تنفس کنم چه برسه به عمیقش ! دو دستی سرمو چسبیدم و سرمو انداختم پایین :

-نمی تونم .. نمی تونم

صدای قدمایی تو اتاق پیچید . کسی داشت تو اتاق قدم می زد ؛ اهسته ، سنگین ، محکم ! سرمو با شدت گرفتم بالا و

با دیدن نیما که روی صندلیش نشسته بود عرق سردی رو تنم نشست ... کی تو اتاقه ؟

-تو اتاقه .. اون تو اتاقه چشمای گشاد شده ام فقط میخکوب چهره ی نیما بود . حتی جرات نداشتم برگردم عقب و بینم کی پشت سرمه . می ترسیدم . از رویارویی با واقعیت وحشت داشتم .. وحشت !
صدای قدمهاش تمام گوشم رو پر کرده بود و حس می کردم هر لحظه ممکنه کر بشم !
-بهنام ... چه اتفاقی افتاده ؟

-داره نزدیک میشه .. داره میاد سمتم ... اون داره میاد سمتم ... منو ..

هنوز جمله ام کامل نشده بود که دست سردی رو شونه هام قرار گرفت .. مثل فشنگ از جام پریدم و وسط اتاق دویدم . اشکم در اومد

نیما هم مثل من از جاش پرید و مقابلم ایستاد : چی شده ؟

-اون اینجاست .. تو این اتاقه .. منو می کشه .. بخدا منو میکشه .. کمکم کن .. تروخدا کمکم کن

دستم رفت سمت قلبم . دیوانه وار می تپید و خودشو به قفسه ی سینه ام می کوبید . انگار اونم از حضور ناگهانی ترسیده بود . نمی تونستم اروم باشم .. دیگه نمی تونستم ریلکس باشم . من به حتم دیوونه می شدم . چرا نیما یه کاری نمی کرد ؟

دستی دور شونه ام قرار گرفت . یخ کردم ! سریع برگشتم و به کنارم خیره شدم ؛ نیما بود . با ترس نفسمو فوت کردم .
نیما -نترس .. منم ! ... چیزی نیست

هدایتم کرد و منو روی یه صندلی نشوند . به طرف تلفن رفت و شماره ای گرفت . چند لحظه بعد گفت :

-خانم لطفا یه لیوان اب قند بیارین تو اتاقم ... ممنون میشم !

گوشی رو گذاشت . دستمو حایل صورتم کردم . دیگه صدای قدمی تو اتاق نمی پیچید . اشکام سرازیر شد . هیچ کس حرفمو باور نمی کرد .. هیچکس ... شونه هام لرزید . چرا اینقدر بدبخت شده بودم ؟ چرا اینقدر بیچاره شده بودم ؟ این دیگه کدوم از خدا بی خبری بود که داشت اذیتم می کرد ؟ اصلا چی میخواست از جون من ؟

حضور کسی رو کنارم حس کردم . در حالی سرمو خم کرده بودم و با پشت دست اشکامو پاک کردم .

-معذرت میخوام ... ببخشین .. ببخشین

نیما بود که با جعبه ی دستمال کاغذی و لیوان اب قند جلو روم ایستاده بود . به صورتش نگاه نکردم .. سریع لیوان و دستمالی از دستش گرفتم : معذرت میخوام

نمی دونستم چرا داشتم تند تند ازش معذرت خواهی می کنم! شاید می ترسیدم به خودش بگه برادر زن رفیقم چه ادم خلیه . یا بگه ببین یارو چه نازک نارنجیه .. خوشم نمی اومد کسی اینجوری راجع بم (راجع بهم) قضاوت کنه خوشم نمی اومد ...

نیما -راحت باش ... اشکالی نداره

صداش بوی تمسخر یا سرزنش نمی داد . همینم باعث شد کمی به خودم مسلط بشم . نفس عمیقی کشیدم . نمی دونم چقدر گذشت که خودم و جمع و جور کردم و سرمو انداختم پایین . حالا دیگه عمرا اگه روم میشد به صورتش نگاه کنم!

-بهنام ... الان چه اتفاقی افتاد؟

با ناامیدی گفتم :

-نمی دونم .. به نفر شونه هام رو گرفت ... چند دقیقه قبلش داشت تو اتاق قدم می زد ... من صدای قدمهش رو شنیدم .. بخدا شنیدم

سکوت کرد و چند لحظه بعد گفت :

-چند وقته این اتفاقا برات می افته؟

فکری کردم : فکر کنم یه ماه و نیم .. دوماه ... البته اوایل به این شدت نبود . چطور؟

-یعنی از کی؟

-نمی دونم

-فکر کن بهنام .. اولین اتفاقی که برات افتاد کی بود؟

چشمامو بستم و تمرکز کردم .. شهربازی .. اون چشما .. نه نه اون اولین بار نبود!

-نمی دونم ... نمی دونم ...

-خیلی خب .. خودتو اذیت نکن .. چه وقتایی بیشتر این اتفاق می افته؟

-گاه بیگاه ... شبها .. روزا .. هر وقت دلشون بکشه ..

پوزخند زدم : نیما ... این کار جناس ... من دیوونه نشدم

هر لحظه بیشتر ناامید می شدم . صدای نیما تو گوشم پیچید :

-جن؟

-اهوم .. جن ! خود هومن گفت ... تو همون مرده شور خونه .. گفته جنا دارن اذیتمون می کنن !

-عجیبه

-چی ؟

-اینکه جنا دارن تو رو اذیت میکنن

-چرا ؟

-بین من جن گیر نیستم ولی فقط در حد نخود درباره شون اطلاعات دارم . موقعی که خدا اونا رو افرید یه فاصله ای بین دنیای ما و دنیای اونا قرار داد تا نتونن وارد دنیامون بشن و اذیتمون کنن ... فقط زمانی میتونن باعث ازار بشن که خود انسان ها زمینه رو براشون فراهم کرده باشن .

با بی حالی و بی حوصلگی تمام گفتم :

-نمی فهمم

-واضحه ! یعنی تو یه کاری کردی که باعث شدی اونا نسبت بهت واکنش نشون بدن

از جاش بلند شد و در همون حال گفت :

-با این حال این فرضیه به کل منتفیه !

-چه فرضیه ای ؟

-همین ازار و اذیت اجنه

با گیجی پرسیدم :

-خب چرا ؟

-چون اگه به فرض اینکار جن ها بوده باشه دیگران باید این ازار اذیت یا حداقل اثارش رو میدیدن . مگه نه ؟

-یعنی شما هم میگین من دیوونه شدم ؟

لحنم طلبکارانه نبود . بد اخلاق هم نبود ... پر از ناامیدی و ناراحتی بود . انگار کم کم باید قبول می کردم که جایی جز تیمارستان ندارم !

-نه .. بین بهنام .. ادم یه مشکلاتی براش پیش میاد که ... خب .. باعث میشه .. یه چیزایی رو ببینه و فکر کنه واقعیت داره .. بهر صورت من پرونده ات رو ارجاع میدم به روانپزشک . اون بهتر می تونه کمکت کنه !

سکوت کردم . حوصله ی مخالفت نداشتم ... چاره ای هم جز قبول حرفاش نداشتم انگار . کی حرف بهنام دیوونه رو باور می کرد ؟ پرونده ای که انگار مربوط به خودم بود و همراه با خودکاری برداشت . با ناامیدی به حرکاتش خیره شدم . چرا توقع داشتم حرفامو باور کنه ؟ چرا انتظار داشتم حداقل اون بهم نگه دیوونه ؟ چرا از در و دیوار داشت برام می بارید ؟

نیما - وایستا ببینم

سرشو گرفت بالا و چشماشو ریز کرد :

-تو گفتی ... تو گفتی کی گفته ؟

با استفهام بهش خیره شدم تا معنی جمله اش رو درک کنم : هان ؟

-کی گفته بود بهت که کار جن هاست ؟

-اهان .. هومن ... نمی دونم .. شایدم رابین .. یکی از اون چهارتا

خودکار رو انداخت رو میز و سریع پرسید :

-اینا کین ؟

-گروه نحس

نمی دونم چرا ولی کاملا ناخواسته این لقب به ذهنم رسید .. گروه نحس ... چقدر بهشون می اومد .. مخصوصا به اون

رابین با اون چشمای شیطانیش !

-جدی پرسیدم بهنام

-تو باشگاه تکواندو باهاشون آشنا شدم

-خب مرده شور خونه دیگه چه صیغه ایه ؟ خودت گفتی تو مرده شور خونه گفتن

نمی دونستم با این سوالا میخواد کجای دنیا رو بگیره . بی حوصله گفتم :

-رفته بودیم اردو .. از طرف باشگاه .. گم شدیم .. مجبور شدیم بریم تو مرده شور خونه !

-چرا هومن گفت کار اجنه اس ؟

-وای نیما ! یه مقدار اذیت و آزار دیدیم هومنم گفت کار اجنه اس . به چی میخوای برسی با این سوالا ؟

سرمو تکیه دادم به پنجره ی تاکسی و چشمامو بستم . اهنگ بی کلام فوق العاده لذت بخشی تو تاکسی پیچیده بود و باعث می شد لبخند بزنم . صدای نیما تو گوشم پیچید :

-فردا دوباره بیا . یه جلسه ی هیپنوتیزم برات میذارم . فکر کنم یه چیزایی داره دستگیرم میشه

زیر چشمی نگاهی به راننده که پیرمرد فوق العاده ریلکسی بود انداختم . مشخص بود که آرامش بی نظیری داره . منم اگه مثل اون بودم و به جای اهنگ های دیوونه کننده ی رپ اهنگ بی کلام گوش می دادم از اینم ارومتر می بودم ! والا !

صدای خودم تو ذهنم طنین انداخت :

-هیپنوتیزم ؟ یعنی من به کنترل تو در میام ؟

پیرمرد با صدای مهربونی گفت :

-جوون

سرمو از شیشه برداشتم : جانم حاجی ؟

-ادرس ندادی !

-واقعا ؟؟؟؟

به قدری اینو با بهت گفتم که به خنده افتاد : اره بخدا

-اهان

نیما خندید : نه عزیزم ! من فقط چند تا سوال ازت می پرسم تو اگه دوست نداشتی بهشون جواب بدی میگی دوست ندارم بگم .. خیلی راحت !

راننده -اقا پسر !

-جان ؟

-ادرس رو بگو دیگه !

-اخ ببخشین .. بیچین سمت راست ..

شروع کردم ادرس رو دادن

-اقا یه سوال دیگه ... بپرسم ؟

-شما دو تا بپرس

-نه همون یه دونه کافیه ! .. ممکنه .. ممکنه که من دیگه از حالت هیپنوتیزم در نیام ؟ .. یعنی ... یعنی بمیرم ؟
گوشیم زنگ خورد .. کمی خودمو کشیدم بالا و گوشی رو از جیبم بیرون اوردم . نگاهی به صفحه اش انداختم . فرهاد بود . دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم . صداش تو گوشم پیچید :

-سلام کچل خوبی ؟

نیما- تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده! .. بذار خیالت رو راحت کنم . تو موقع هیپنوتیزم به یه خلسه فرو میری . بعد از اینکه هیپنوتیزم تموم شد به مدت ربع الی نیم ساعت میخوابی ! در اخر مثل همیشه از خواب بیدار میشی ! همین

صدای نگران فرهاد تو گوشم زنگ زد :

-بهنام زنده ای ؟ ... الو ؟

به خودم اومدم و گفتم :

اره حالم خوبه ! حواسم به توئه .. کار تو بگو

فرهاد -خوبی ؟ چه خبر ؟

تکیه ام رو دادم به صدلی : بد نیستم .. رفته بودم پیش این روانشناسه .. تو چی ؟

فرهاد -روانشناس ؟ اون دیگه کیه ؟

سرمو مو خاروندم : ا ؟ به تو نگفته بودم نه ؟

-نه .. کی هست حالا ؟

-بعدا واست تعریف میکنم .. خب کاری داشتی زنگ زدی ؟

-نه همینجوری .. خواستم حالتو بپرسم

لبخندی زدم : ممنون که به یادم بودی !

-قربانت .. یه دونه بهنام که بیشتر نداریم .. داریم ؟

سکوت کردم .. صدای نفس هاش تو گوشی می پیچید .

فرهاد- خیلی خب .. مزاحمت نشم . کاری باری ؟

-مراحمی .. ممنون . سلام برسون !

-باشه . توام فعلا !

-یا حق !

گوشی رو قطع کردم . ماشین ایستاد . نگاهی به اطرافم انداختم . رسیده بودیم خونه . برگشتم سمت راننده

-ممنون . چقدر تقدیم کنم ؟

مبلغ رو گفتم پولشو دادم و از تاکسی پیاده شدم . هوا تاریک شده بود . صفحه ی موبایلم رو روشن کردم و نگاهی به ساعتش انداختم . هشت و نیم رو نشون می داد . گوشی رو گذاشتم تو جیبم و وارد خونه شدم . به محض اینکه پامو گذاشتم تو حیاط سر و صدایی از تو خونه به گوشم رسید . پوفی کشیدم . باز چه خبر شده ؟

کفشم از پام در اوردم و وارد حال شدم . ارشام و بابا و نشاط تو حال نشستند بودن . نشاط عین قاتل ها به ارشام خیره شده بود . انگار متوجه شده بودن که کسی اومده تو خونه که ادامه نمی دادن

زیر لب سلام کردم و نگاهی بهشون انداختم . با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم چی شده اما چیزی نپرسیدم .

دوست نداشتم تو زندگی خصوصیشون دخالت کنم . به من چه اصلا ؟

باهاشون دست دادم و رو کردم به بابا و پرسیدم :

-مامان و شیما کجان ؟

-رفتن خونه ی خاله ت

-اهان .. چرا ؟ چه خبر شده ؟

-شام دعوتیم

اهانی گفتم و وارد اتاقم شدم . نشاط مثل بمبی منفجر شد :

-ارشام تو قول داده بودی

-نشاط جان .. عزیز من ... به جان مادرم .. به جان پدرم من کاری نکردم .. بابا به کی قسم بخورم باور کنی ؟

-داری دروغ میگی دیگه .. پس اون شماره چی بود ؟

-اقای یوسفی دستم به دامنتون ! شما شفاعت منو بکنید !

-جواب منو بده ارشام ... تو مگه قول نداده بودی ؟

-نشاط .. عزیزکم ... شماره ی دوستمه .. اسمشم پیمانہ ... به کی قسم بخورم باور کنی ؟ ... میخوای بیا بهش زنگ بزنی
-اره جون خودت ...

پدرم -زشته بابا .. ا ؟ کوتاه بیان .

-بابا اخیه ببین چیکار می کنه ؟

خودمو انداختم رو تخت و خسته به سقف خیره شدم . نمی دونم چرا انقدر احساس بدبختی و تنهایی می کردم . دلم می خواست سرمو بذارم زمین و بمیرم . خیلی راحت ، بدون هیچ درد و فلاکتی !

خسته بودم . خسته و نا امید . چرا بین هفت میلیارد جمعیت جهان آد باید اجنه گردن من بدبخت رو می گرفتن ؟ کس بهتری رو سراغ نداشتن خیر سرشون ؟

به پتو چنگ زدم و خودمو جمع و جور کردم .. به هیچ عنوان امیدی به زنده موندنم نداشتم . می دونستم دیر یا زود به طرز فجیعی می میرم . کار سختی نبود حدس زدنش . کی از دست جن ها جون سالم به در برده بود که من دومیش باشم ؟ نه کی ؟

اهی کشیدم . گرم بود اما حوصله ام نمی شد برم کولر رو روشن کنم . به چه امیدی ؟ به خاطر کی ؟ به خاطر چی ؟ من که بالاخره می میرم .. بذار این گرمای زهرماری رو هم تحمل کنم . کیه که ککش بگزه ؟

با این فکر تنم لرزی گرفت . چقدر بدبختی بهنام .. چقدر بیچاره ای .. چند وقت دیگه می میری هیچ کس نمی فهمه بخاطر چی ؟

با ناراحتی غلٹی زدم و به پهلو چرخیدم . حرفهای نیما رو تو ذهنم مرور کردم . پوزخندی رو لبم نشست . پسره داشت شر و ور می گفت . با هیپنوتیزم هیچ غلٹی نمی شد کرد . بچه که گیر نیآورده بود . چیکار می تونست بکنه مثلا ؟

با فکر کردن به این چیزا دلم بیشتر می خواست بزخم زیر گریه . بلند بلند ... مثل بچه ها پامو بکوبم رو زمین و داد بزخم :

-نمی خوام .. نمی خوام ... نمی خوام

اشکی از روی گونه ام چکید . با بداخلاقی پاکش کردم . یادآوری اتفاقی که تو مطب افتاده بود باعث شد تنم یخ ببندد . وحشت زده تو جام نیم خیز شدم و به اطرافم خیره نگاهی انداختم ... همه چیز سر جاش بود .

اسوده خاطر نفس عمیقی کشیدم . تو همین لحظه در اتاق زده شد . با ترس سرمو گرفتم بالا و به دستگیره ای که تند تند بالا و پایین می شد خیره شدم . صدای پدرم تو اتاق پیچید :

-بهنام ؟

-بله ؟

-آماده شو بریم خونه ی خاله ت .

-نمیام

-چی ؟

-گفتم حوصله ندارم . نمیام

-در رو باز کن یه لحظه

حوصله نداشتم از جام بلند شم و این همه راه رو طی کنم اما چاره ای نبود . با بی میلی از جام بلند شدم و در رو باز کردم . از بالای شونه ی پدرم به حال خیره شدم . خبری از نشاط و ارشام نبود

-اون دو تا کجان ؟

-تو حیاطن .. رفتی پیش نیما ؟

در رو ول کردم . قلبم فشرده شد . چشمامو بستم و با لبهایی که کمی می لرزید به پدرم پشت کردم

-اره

روی تختم دراز کشیدم . پدرم وارد اتاق شد و روی صندلی کامپیوتر نشست

-من نمیام اونجا ... حوصله ندارم

ارنجم رو گذاشتم روی چشمامو از ته دل دعا کردم که هر چه زودتر بابا بی خیال شه و از اتاقم بره بیرون . حوصله ی حرف زدن نداشتم . یه جورایی معذب بودم . صدایش بلند شد :

-جدی ؟ چی شد ؟ چی گفت ؟

-پسره هیچی بارش نیست

-چی ؟

چشمامو تنگ کردم و اون یکی ارنجم رو هم گذاشتم رو چشمم : هیچی حالیش نیست . اصلا بعید میدونم درس خونده باشه

سرزنش بار گفت :

-بهنام این چه طرز حرف زدنه ؟ حالا مگه چی گفت ؟

- چی می خواستی بگه ؟ کم مونده بود منو راهی بیمارستان کنه پسره ی نکبت

صداش گیج شد :

-یعنی چی ؟

بی حوصله گفتم :

-هیچی اقا جون ... هیچی

-درست حرف بزنی ببینم چی شد .

-هیچی دیگه .. گفت فردا بیا هیپنوتیزم کنم . یه چیزایی فهمیدم . هر چند بعید می دونم

دستام رو از روی چشمم برداشتم و با تمسخر ادامه دادم :

-و البته به احتمال زیاد حرف مفت میزنه

-بهنام !

پلک چشمم داغ شد . پوفی کشیدم : میخوام بخوابم ... ببخشین .. حوصله ندارم

-نمیای مهمونی ؟

-نه شما برین .. به سلامت ..

از جاش بلند شد و بعد از چند لحظه از اتاق رفت بیرون . با حرص بالشت رو برداشتم و گذاشتم رو سرم . فشارش دادم . کاش می شد همین جا بمیرم .. کاش می شد ..

نمی دونم چقدر گذشت . تو این مدت با زور و بازو می خواستم بخوابم . احتیاج به خواب داشتم . یه خواب درست و حسابی . هر چند دیگه بعید می دونستم خوابی سراغم بیاد . کلافه از تخت اومدم پایین و از اتاقم زدم بیرون . باید یه قرص خواب اور می خوردم . وارد اشپزخونه شدم و مشغول گشتن قرص . چند دقیقه بعد پیداش کردم . بعد از اینکه قرص رو خوردم از اتاق اومدم بیرون . خواستم برم تو اتاقم که وسط راه پشیمون شدم . از اتاقم می ترسیدم . حس بدی رو بهم منتقل می کرد .

یه حس فوق العاده بد .. سریع وارد اتاقم شدم به سمت تختم رفتم و پتومو برداشتم اما با یه تصمیم ناگهانی پتو رو ول کردم و به سمت کمد چرخیدم . باید می رفتم حموم .. احتیاج شدید به دوش گرفتن داشتم . شاید حموم کمی اعصابم رو اروم می کرد

یه لباس و شلوار از کمدم کشیدم بیرون و سریع وارد حموم شدم . فقط یه دوش آب سرد ... حالم رو بهتر می کرد . وارد حموم شدم . جلوی اینه ایستادم و چشمامو با بی حالی باز و بسته کردم . خسته بودم .. اصلا حوصله ی هیچکس و هیچ چیز رو نداشتم .

اهی کشیدم و به طرف زیر دوش حرکت کردم . قطرات آب با سرعت به تنم برخورد می کردن .. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم .

با احساس اینکه چراغ حموم داره خاموش روشن میشه وحشت زده چشمام رو باز کردم . با دیدن مرد بلند قدی که لباس بلند و مشکی پوشیده بود نفسم بند اومد . موهای بلندش تا کنار سینه اش می رسید صورتش به کل سوخته بود . قدمی به سمتم برداشت که با تمام قدرت شروع کردم داد زدن .. از شدت وحشت پاهام بی حس شده بود . حتی قدرت اینو نداشتم که به سمت در بدوام و فرار کنم

اومد کنارم . چشمام میخکوب پاهاش شده بود . پاهایی که روی اسمون بود و به طرفم پرواز می کرد . بریده بریده فریاد می کشیدم و کمک می خواستم . وحشت کرده بودم . تنم می لرزید و اشکام با سرعت روی گونه هام حرکت می کرد . دست سنگینش صورتتم رو نوازش کرد و بعد سیلی محکمی به گوشم زد . عقب عقب حرکت کردم و محکم خوردم زمین

به سمتم پرواز کرد و با پاش به قفسه ی سینه ام فشار آورد . نفسم بند اومد و با وحشت خودمو کشیدم عقب فشاری که به سینه ام می آورد باعث می شد احساس خفگی بهم دست بده . از ته دل فریاد می کشیدم و کمک می خواستم .. دلم نمیخواست به این زودی ها بمیرم ... دلم نمیخواست .

همین لحظه چیز تیزی توی پهلوام فرو رفت . چشمام سیاهی رفت . حس و حال از تنم رفت .

کنارم زانو زد و با صورت وحشتناکش بهم خیره شد . با دست ترسناکش دستمو گرفت و پیچوند . صدای ترق ترق استخوانام پیچید .

دست و پام قفل کرده بود و نمی تونستم ذره ای تکون بخورم . چشمای گشاد شده ام فقط میخکوب چهره ی کریهه و زشتش بود . هر لحظه ترسم زیادتر می شد . می ترسیدم بیاد جلو و منو بکشه . حتی قدرت اینو هم نداشتم که خودمو بکشم عقب . نه ترس اجازه می داد و نه درد استخوانم ..

دستم و ول کرد . دردی که از شکستن استخوانام تو تنم بود بی حالم می کرد و کمی عقب رفت و چند لحظه بعد غیب شد . چشمام هنوز میخکوب جایی بود که چند لحظه پیش وایستاده بود . قدرت اینو نداشتم که چشمم رو بچرخونم . صورتتم خیس خیس بود . خیس عرق ؟

مغزم از کار افتاده بود .. کپ کرده بودم . حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود انگار . صدایی تو حموم پیچید . وحشت زده سرم رو چرخوندم . چشمام گرد و گردتر شد . با دیدن صحنه ی روبروم با عجز لبخند زدم . کم کم ریز خند و بعد به قهقهه ای بلند تبدیل شد و خنده های دیوانه وار و غیر قابل کنترل سکوت سرد و وهم اور حموم رو می شکست . حموم پر شده بود از حیوون های ریز و درشت . اسب و میمون و گوزن و ... هر کدوم به طرفی می رفتند . میمون روی ماشین لباس شویی وورجه وورجه می کرد . اسب زیر دوش حموم می چرخید ...

بازم خندیدم .. بلند .. قهقهه زدم .. چشمم خورد به گوزن که مقابل چشمم به خروس تبدیل شد . میخکوبش شدم و خنده از رو لبام محو شد . صدایی از پشت حموم اومد :

-بهنام؟! ... حالت خوبه؟ .. بهنام؟

اقای یوسفی ملتمس به دکتر امینی خیره شد :

-اا شما رو به خدا قسم .. یه کاری کنید ... بچه ام داره از دستم میره .

نیما با حرص و بداخلاقی گفت :

-مگه شما نمی دونستین حال بهنام بده؟ رو چه حسابی تنهاس گذاشتین؟

سرشو انداخت پایین :

-نیومد ... هر کاری کردم نیومد

کلاچه پوفی کشیده و به سمت میزش خم شد : متاسفم اینو میگم ولی کاری از دست من بر میاد

یوسفی احساس کرد اب یخی رو سرش ریختن . و رفت :

-یعنی چی؟

نیما متاثر شد . لحنش رو اروم کرد و با ملایمت بیشتری گفت :

-دیشب که بهنام اومد اینجا گفت که جن ها اذیتش میکنن . با توجه به اتفاقی که برایش تو مطبم افتاده فکر نمی

کنم زیاد بد و بیراه گفته باشه .

یوسفی هر لحظه داشت به مرز سکنه کردن نزدیک می شد : به جای این حرفها بگین چیکار کنم؟ چه جوری حالش

خوب میشه؟

-گفتین چه حالتی داشت وقتی تو حموم پیداش کردین؟

یوسفی کمی فکر کرد و با گیجی گفت : یه گوشه تو خودش مجاله شده بود و به یه نقطه خیره نگاه می کرد . هر چی

صداش زدم و تکونش دادم افاقه نکرد . فقط با گیجی نگاهم کرد . اقای دکتر چه بلایی سر بچه ام اومده؟

نیما - خب اگه بخوام ... اگه بخوام باهاتون رو راست باشم باید بگم که .. پسر تون دیوونه شده

یوسفی از جاش پرید : چی؟

-اروم باشین اقا ... بشینین لطفا

یوسفی خودشو پرت کرد رو مبل و دستشو گذاشت رو سرش

نیما از پشت میزش بلند شد و به طرفش رفت . دستشو گذاشت رو شونه ی مرد و اهسته گفت : ناامید نباشین . خدا بزرگه

چشماشو رو هم گذاشت و بهش خیره شد : چیکار کنم دکتر ؟

لبخند غمگینی زد و گفت :

-برید پیش یه روحانی کار درست . شاید بتونه کمکتون کنه . البته یادتون نره حتما باید مورد قبول مردم باشه

-درست میشه ؟

-انشالله ولی دقت کنید علاوه بر معنویت اون شخص حتما باید مورد قبول مردم باشه . توکل کنید به خدا . درست میشه

یوسفی غمگین از جاش بلند شد : خیلی ممنون . لطف کردین

نیما لبخند زد :

-این چه حرفیه ؟ وظیفه اس هر اتفاقی افتاد به من اطلاع بدین

-چشم حتما . فقط یه سوال ..

-جانم بفرمایید !

-بهنام که اون روز اومد اینجا حالش خوب بود ؟ یعنی می شد براش کاری کرد ؟ ... یعنی ...

-من فکر می کنم به خاطر اتفاق دیشبی که براش افتاده اینجوری شده . نمی دونم بهتون گفته بود یا نه ولی قرار بود امروز بیاد اینجا تا هیپنوتیزم روش انجام بدم اما ...

لبشو فشرد و با تاسف ادامه داد :

-با این اتفاقا ... فکر نکنم دیگه هیپنوتیزم اثری داشته باشه

نیما از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت . کارتی رو برداشت و به سمت یوسفی گرفت :

-این کارت منه .. هر اتفاقی ... تاکید میکنم هر اتفاقی افتاد حتما به بنده اطلاع بدین . منم سعیم رو میکنم امروز یا فردا حتما یه سری به بهنام جان بزنم

یوسفی کارت رو گرفت و زیر لب تشکر کرد . نیما لبخندی زد و با محبت دستشو روی شونه ی مرد گذاشت : خواهش میکنم .. درست میشه

لبخند غمگینی رو لبای مرد نشست و از ساختمون خارج شد . نمی دونست باید دست به دامن کی بشه ؟ پرسش دستی دستی داشت نابود می شد و اون هیچ کاری نمی تونست انجام بده . حس خوبی نداشت . دلش می خواست زمین و زمان رو بهم بریزه . سوار ماشینش شد . باید با یکی از روحانیون در میون می گذاشت . شاید می شد کاری کرد . سوییچ رو چرخوند و دنده رو جا به جا کرد .

حاج اقا رحمانی همراه با آقای یوسفی یالله گویان وارد خونه شد . یوسفی در رو از پشت بست و کنار حاج اقا قرار گرفت . حاج اقا نگاهی به خونه انداخت و به سمت یوسفی برگشت :

-پسرت کجاست آقای یوسفی ؟

-تو اتاقشه حاجی

-میشه برم تو اتاقش ؟

-البته .. فقط بذارین ... یه لحظه

اینو گفت و وارد اتاق بهنام شد . مثل دیشب یه گوشه نشسته بود و با بهت به نقطه ای خیره شده بود . دیدن صورت رنگ پریده ی پسر دل پدر رو به درد می آورد . قصد داشت به بهنام خبر بده که کسی میاد تو اتاق تا معذب نباشه . هر چند یه جورایی مطمئن بود فایده ای نداره .. چون از دیشب تا حالا بهنام نه تکون می خورد .. نه صدایی می شنید .. نه غذا میخورد نه ..

گاهی بلند بلند می خندید و بعد یک دفعه به هق هق می افتاد . به سر و صورتش می کوبید و ضجه می زد .

آقای یوسفی سرش رو تکون داد تا این افکار از ذهنش دور بشه . یه جورایی مطمئن بود نیما بد و بیراه نمی گه اما دلش نمی خواست باور کنه که پرسش ... پاره ی تنش دیوونه شده باشه

دردی تو قلبش نشست . به طرف بهنام حرکت کرد و کنارش زانو زد . با صدای اهسته ای زمزمه کرد

-بابا جان ؟

صدایی نشنید . بهنام حتی برنگشت که نگاهش کنه

-بهنام جان .. بابا ، حاج اقا رحمانی اومده ... می خواد ببینت

باز هم عکس العملی از پرسش ندید . اهی کشید و دستی به شونه اش زد . باز هم سکوت و سکوت ...

ناامید از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون . مقابل حاجی قرار گرفت :

-بفرمایین تو حاج اقا

پیرمرد لبخند مهربونی زد و با تقه ای که به در کوبید وارد اتاق شد . یوسفی با کلافگی پشت در منتظر موند
حاجی کنار پسر جوون نشست و به صورت غمگین و بهت زده اش خیره موند .

-پسرم ؟

صدایی از بهنام شنیده نشد

...

صدای باز شد در آقای یوسفی و همسرش رو از جا پروند . با دیدن حاجی از جا بلند شدن و با هول به طرفش حرکت کردن .

-چی شد ؟ ... حالش خوبه ؟ ... چی گفت ؟ ... حرف زد ؟

حاج اقا بی توجه به خانم یوسفی که یک نفس سوال می پرسید اهسته روی مبل نشست . زن و شوهر با استرسی
وصف نشدنی روی مبل ، روبروی حاجی نشستن و بهش خیره شدن

خانم یوسفی -حاج اقا شما رو به قران قسم یه چیزی بگین .. بچه ام حالش خوبه ؟

نگاه پیرمرد روی صورت نگران پدر و مادر بهنام چرخید . لب باز کرد و زمزمه وار گفت :

-اتفاق یا صحنه ی مجهولی که برای پسر تون افتاده ...

چشماشو بست و ادامه داد :

-باعث شده ... باعث شده که عقلش رو از دست بده ...

صدای لرزون و پر بغض مادر و پدر لرزه به اندامش انداخت :

-چی ؟

جوابی نداشت . سرشو پایین انداخت و سکوت کرد . خانم یوسفی به وضوح به حق افتاد . با دو دست صورتش رو
پوشوند و ضجه زد .

-بچه ام ... بچه ام

-سرشو بالا گرفت و ملتمس به حاج اقا خیره موند

-حاج اقا دستم به دامتون .. شما رو به خدا قسم .. یه کاری بکنید ...

-کاری از دست من بر نیاد خواهرم

آقای یوسفی -ولی نیما گفت ... گفت اگه پیام پیش یه روحانی درست میشه .. بخدا ..

-درسته .. اون در صورتی بود که پسر تون جن زده شده باشه ولی الان ..

اقای یوسفی نفس عمیقی کشید تا کمی اروم بشه . چشماش رو بست و با صدایی که ناراحتی توش موج می زد گفت :

=چرا این جوری شده ؟

-بهنام با کار یا کارایی که انجام داده باعث شده که جن ها علیه ش واکنش نشون بدن ... به واکنش شدید که همینم باعث شده اینجوری بشه

خانم یوسفی با گیجی در حالی که نوک بینیش قرمز شده بود و همچنان هق هق گریه می کرد گفت :

-نمی فهمم .. چه کاری اخه ؟ ... بهنام چیکار به جن ها داره ؟

-فکر کنم ... اون طور که من فهمیدم .. احضار ارواح

به صورتش چنگ زد و هق هقش بلند شد : احضار روح ؟

اقای یوسفی هم که انگار دست کمی از همسرش نداشت با اخمای درهم و گیج پرسید :

-چی میگی حاج اقا ؟ مگه .. مگه نمی گن تا وقتی مدیومی تو جمع احضار ارواح نباشه .. روح یا هر کوفت دیگه ای ظاهر نمی شه ؟ ... پس .. پس اصلا مشکلی نیست

حاجی نگاهی به مرد که صورتش برافروخته بود انداخت و گفت :

-هنوزم می گیم که تا مدیومی نباشه روحی احضار نمی شه اما ...

نفسی تازه کرد و ادامه داد

-بهنام مدیومه ...

پایان .

و من الله توفیق

اسفند 92

رابین * کاربر انجمن